



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



مجموعه داستان‌های کوتاه «سرو سرخ»

جلد ۲

چشم‌های بی‌بی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عنوان و نام پدیدآور	چشم‌های بی‌بی‌اوسندگان محسن غضنفری... (و دیگران)؛ ناظر پیرحسین کولیوند؛ ویراستار مرتضی کلیلی.
مشخصات نشر	تهران: جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، معاونت آموزش، پژوهش و فناوری، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	۱۱۲ ص: مصور؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ سم.
فروست	مجموعه داستان‌های کوتاه سرو سرخ؛ ۲.
شابک	دوره: ۶-۳-۹۲۰۵۱-۹۲۰۶۲۲-۹۷۸؛ ج ۲؛ ۲-۱-۵۱-۹۲۰۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	فیبیا
یادداشت	نویسندگان محسن غضنفری، اشکان موسوی، زهرا جعفری، امیرحسین عباسی‌علائی.
موضوع	داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه‌ها ۲۰th century -- Collections -- Short stories, Persian شهیدان -- ایران -- داستان Martyrs -- Iran -- Fiction شهیدان -- ایران -- سرگذشتنامه Martyrs -- Iran -- Biography غضنفری، محسن، ۱۳۵۳- کولیوند، پیرحسین، ۱۳۵۰ -، ناظر جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، معاونت آموزش، پژوهش و فناوری PIR۲۴۴۹ ۸۸۳/۶۲۰۸ ۹۹۱۵۳۳۲ فیبا
شناسه افزوده	
شناسه افزوده	
شناسه افزوده	
رده بندی کنگره	
رده بندی دیویی	
شماره کتابشناسی ملی	
اطلاعات رکورد کتابشناسی	



عنوان: مجموعه داستان‌های کوتاه «سرو سرخ» چشم‌های بی‌بی - جلد ۲

نویسندگان: محسن غضنفری - اشکان موسوی - زهرا جعفری - امیرحسین عباسی‌علائی

زیر نظر: دکتر پیرحسین کولیوند

ویراستار: مرتضی کلیلی

گرافیکست و طرح جلد: سید مهرداد خالقی هاشمیان

طرح جلد: رضا احمدوند

ناظر چاپ: محمد مهدی ملک - جواد رفیع

با تشکر از: محمدزندی‌فر - فرشاد متین - پوریا ملیبویی - میثم حسینی - بهنام رضازاده

ناشر: معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال احمر

چاپخانه: برتر

تعداد جلد: جلد دوم

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک دوره: ۲-۱-۵۱-۹۲۰۶۲۲-۹۷۸

شابک جلد دوم: ۶-۳-۹۲۰۵۱-۹۲۰۶۲۲-۹۷۸

تاریخ و نوبت چاپ: پاییز - چاپ اول ۱۴۰۳

بها: ۹۰۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر متعلق به انتشارات معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال احمر

است و هر نوع استفاده بازرگانی از این کتاب اعم از زیوراکس یازنویسی ضبط کامپیوتر یا تکثیر به هر صورت دیگر کلاً "وچزنا"

ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.

(نقل مطلب یا ذکر مآخذ بلامانع است)

به سفارش اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران

نشانی تهران، خیابان ولی‌عصر (عج)، بالاتر از میدان امام، خیابان رشیدیاسمی، شماره ۲۶۵۴، ساختمان صلح

تلفن: ۸۵۶۳۲۵۲۱ دورنگار: ۸۵۶۳۲۵۳۱ کدپستی: ۱۹۹۶۸۳۵۱۱۱

وبسایت: www.fcs.ir

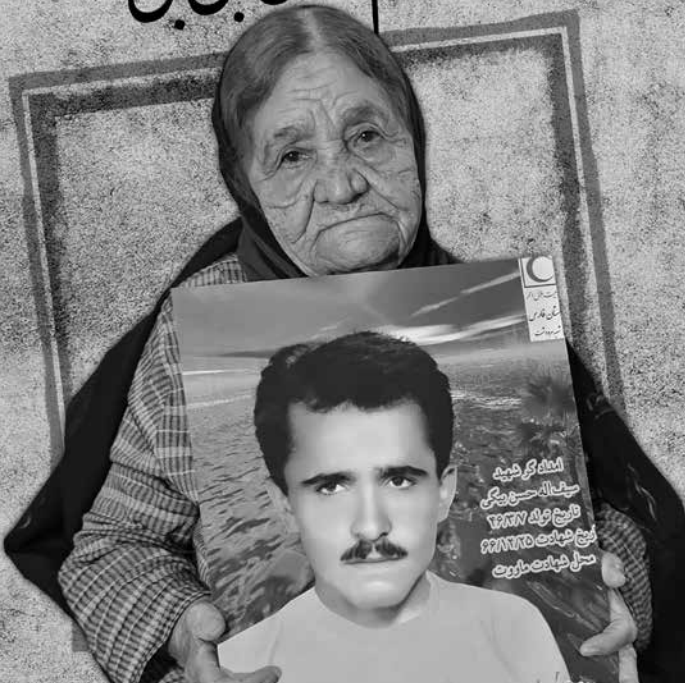


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مجموعه داستان‌های کوتاه «سرو سرخ»

جلد ۲

چشم‌های بی‌بی



فهرست

.....	میهمان	۰۸
.....	شهید امدادگر ماشاءالله تقی زاده	
.....	عمارها	۱۶
.....	شهید امدادگر نعمت الله الیاسی	
.....	پانسمان	۲۴
.....	شهید امدادگر محمد میر حسینی	
.....	سرو ابرکوه	۳۲
.....	شهید امدادگر قاسم حاصلی	
.....	نمره ۲۰	۴۰
.....	علی اکبر اسدی	
.....	چشم های بی بی	۵۰
.....	سیف الله حسن بیگی	
.....	پشت خاکریزها	۶۰
.....	علی اکبر کارگر	
.....	پلاک	۶۸
.....	عبدالخالق قاری زاده ابرقویی	
.....	تنگ شیشه ای	۷۸
.....	محمد اسماعیلی	
.....	فارغ التحصیل	۸۸
.....	ایرج خسروی	
.....	شفیع	۹۸
.....	شفیع بورقانی فراهانی	
.....	دشت عباس	۱۰۶
.....	عباس بیگ پور	

پیشگفتار

«سرو سرخ» نقل ریشه‌های صبر و استقامت از میوه‌های درخت زندگی است؛ ریشه‌هایی به نام پدر و مادر که شیرین‌ترین میوه‌های زندگی خود را که با طعم شهید و شهادت پرورش داده بودند، به شما معرفی می‌کنند.

هر جمله از گفته‌های والدین گرامی شهدا در کتاب «سرو سرخ»، در توصیف فرزندانی است که اقبال‌شان برای الگو بودن نوشته شده بود و خداوند متعال این موهبت را به آنان عطا کرد که هم با رفتارشان در زمان زیستن و هم با وصایای خود پس از شهادت، سرمشق‌های زندگی سالم و سرنوشت سعادتمند را برای آیندگان باقی بگذارند.

مانند همیشه، در این کتاب نیز گوهر گفته‌های والدین شهدا به جوهر اخلاص آغشته است که قطعا بر جان دل خواهد نشست. خوانندگان کتاب «سرو سرخ» و مخصوصا جوانان، با مطالعه خاطرات خانواده معظم شهدای امدادگر، به درک بهتر و بالغ‌تری از مفهوم احترام، ادب، ایثار، فداکاری و از خودگذشتگی خواهند رسید و انتظار است که پیام شهدا را برای همیشه در تار و پود قلب و ذهن خود حفظ کنند.

میهمان

براساس زندگی
شهید امدادگر
ماشاءالله
تقی زاده

شب قبل از عملیات را هیچ وقت از یاد نمی‌برم؛ انگار شب عاشورا بود. درون سنگر به دستان‌مان حنا گذاشتیم و آخرین وداع‌ها را با هم‌زمان و رفقای‌مان انجام دادیم. در همین حال و هوا، رزمنده‌ای گفت: «اینجا اینقدر چهره‌ها نورانی هستن که نیازی به نور اضافه نیست.» فانوس‌ها را خاموش کردیم و یکی از بچه‌ها مداحی کرد: «با نوای کاروان/ بار بندید هم‌رهان/ این قافله عزم کرب و بلا دارد/ الرحیل ای عاشقان/ همسفر با عاشقان/ وادی صحرای عشق/ نیست خالی از خطر/ یا زجان باید گذشت/ یا ببايد داده سر...»

همه با هم رفقای صمیمی بودیم. چون اینجا آدم‌ها خیلی زود با هم اخت می‌شوند. هر چیزی که بخواهد بین آدم‌ها فاصله بیندازد و باعث حسادت و رقابت بین آنها شود، اینجا وجود ندارد. در جبهه از اضطراب زندگی شهری و حسادت‌های آن خبری نیست؛ همه انگار صدسال است که همدیگر را می‌شناسیم و جان‌مان برای هم درمی‌رود. نه پست و مقامی در کار است و نه صندلی‌ای که برای به دست آوردنش کسی تقلا کند و به نفس‌نفس زدن بیفتد. اینجا همه ما در آتش، نفس تازه می‌کنیم. اینجا آدم‌ها سر صید کردن یک مروارید حقیر از جوی آب باریک به هم حسادت نمی‌کنند؛ اینجا دل‌ها در گروی فیش حقوقی و ترفیع نیست، اینجا رقابتی اگر باشد، سر زودتر رسیدن به دریاست.

هنوز شب به نیمه نرسیده بود که پیشانی‌بندهای «یا حسین» را بستیم و سوار قایق‌ها شدیم. من به عنوان امدادگر، با گروه همراه شده بودم. بعد از روزهای ابتدایی جنگ و شهید شدن تعداد زیادی از رزمندگان مجروح در خط‌مقدم یا حین انتقال به بیمارستان‌های صحرایی، فرماندهان جنگ و مسئولان به این نتیجه رسیده بودند که با نزدیک‌تر آوردن امکانات درمانی به خط‌مقدم، تشکیلاتی به نام «بهداری رزمی» ایجاد کنند و پست‌های امدادی را در فاصله ۱۵۰ تا ۲۰۰ متری از خطوط‌مقدم قرار دهند. علاوه بر این، امدادگران در عملیات‌های آفندی یا پدافندی به صورت فعال شانه به شانه

رزمندگان باشند تا در صورت مجروح شدن بچه‌ها، اولین کارهای امدادی برای نجات جان آنها در همان خط‌مقدم انجام شود؛ بنابراین خوشبختانه امدادگرانی مثل من هم بیشتر اوقات نزدیک و در کنار رزمندگان خط‌مقدم بودیم. من کوله‌ای پُر از باند و دارو و وسایل پانسمان بر دوش داشتم و سلاحم این بود اما بقیه بچه‌های درون قایق‌ها با سلاح‌های سبک یا آرپی‌جی و تیربار، پا در ارون‌درو گذاشته بودند. از مدت‌ها قبل برای این عملیات برنامه‌ریزی شده بود.

روزها و شب‌های زیادی شاهد این بودم که بچه‌های اطلاعات عملیات با دستگاه‌های مخصوص، جزر و مد شط را در ساعت‌های متفاوت شبانه‌روز اندازه‌گیری می‌کردند و گروهان‌های مختلف عملیاتی هم مشغول تمرین آموزش‌های تیراندازی، غواصی، دیده‌بانی، شلیک با آرپی‌جی و خنثی کردن مین بودند اما می‌دانستیم که دشمن هم بیکار ننشسته و دست به ایجاد کلی دریاچه مصنوعی از جمله کانال معروف به «ماهی» زده است. درون دریاچه‌ها را هم پُر کرده بود از موانع انفجاری و سیم‌های خاردار و هزار چیز دیگر که سد راه عملیات ما شود. داشتیم از نهر می‌گذشتیم و به مواضع دشمن می‌رسیدیم که یک‌باره شلیک منوره‌های دشمن شروع شد؛ منورها آنقدر زیاد و پُر حجم بودند که نورهای نارنجی و قرمزشان به یک‌باره شب را به روز تبدیل کرد. سپس هواپیماهای دشمن سر رسیدند و شروع به بمباران اسکله‌ها و قایق‌های رزمندگان کردند. بسیاری از بچه‌ها همان جا به شهادت رسیدند. هواپیماها رفتند و دوباره با غرش مهیب‌شان برگشتند. خیلی از بچه‌ها برای حفظ جان‌شان دنبال سرپناه می‌گشتند اما در آن شرایط چنین چیزی امکان نداشت. این بار اما از بمباران جنگنده‌های دشمن خبری نبود بلکه در عوض شروع به ریختن «فلر» روی منطقه عملیاتی کردند. براده‌های آهن و منیزیم در آسمان می‌سوختند و فضا را از قبل روشن‌تر کرده بودند تا بچه‌ها در دید مستقیم دشمن قرار بگیرند.



دشمن با هر چه دم دستش بود، به طرز وحشیانه‌ای به بچه‌های غواص میان نهر شلیک می‌کرد؛ دشمن قصد قتل عام داشت. با تیربار و دوشکا و حتی ضدهوایی‌های دولول و چهارلول آنچنان طوفانی از آتش را روانه شط کرده بود که تاکنون در این همه حضورم در جبهه، ندیده بودم. شط در آتش می‌سوخت و به صورت آسمانی درآمد بود که یکی یکی ستاره‌هایش که رزمندگان ما بودند، خاموش می‌شدند و پیکر آنها را جریان تند آب با خود می‌برد؛ همه‌جا از خون بچه‌ها سرخ شده بود. یک‌دفعه بوی شدید و تند بنزین مشام‌مان را پُر کرد. قسمتی از شط را که با بنزین آلوده کرده بودند، آتش زدند تا قتل عام کامل شود. دیگر به نیزارها رسیده بودیم و قبل اینکه قایق‌مان آتش بگیرد، از آن بیرون پریدیم.

حالا جدال‌مان با سیم خاردارها و مین‌ها تازه داشت شروع می‌شد. تخریب‌چی گروه شروع کرد به بریدن سیم خاردارها تا بلکه معبری برای عبور رزمندگان باز شود. در این وقت متوجه شدم بازوی یکی از رزمنده‌ها



دراثر برخورد گلوله به شدت دچار خونریزی شده است؛ سریع دست به کار شدم تا جلوی خونریزی‌اش را بگیرم. باید خودمان را به دژی که دشمن روی آن سنگر گرفته و بچه‌ها را به آتش بسته بود، می‌رساندیم اما دیواره دژ هم پُر از مین‌هایی بود که از قبل کاشته شده بودند. یکی از بچه‌ها با آرپی‌جی اولین سنگر دشمن را زد و انفجار سنگر با صدای الله‌اکبر رزمندگان همراه شد. بقیه داستان، انفجار مین‌ها و قطع شدن پاهای بچه‌ها بود؛ وسایل امدادی مثل باند و پانسمان و... دیگر تمام شده بود؛ با هر وسیله‌ای که همراه داشتم، مثل بند پوتین‌هایم، پای قطع شده دوستانم را می‌بستم تا از خونریزی بیشتر جلوگیری کنم؛ بچه‌های مجروح ذکر می‌گفتند تا فریاد زنند و کمی از درد، رهایی پیدا کنند. نزدیکی‌های سنگرهای کمین عراقی‌ها رسیده بودیم که یکباره حجم آتش دوباره زیاد شد. انفجار و خون و شهادت هم‌زمان... من هم گلوله خوردم و شهید شدم...

صبح شده بود. مه سنگینی منطقه را پوشانده بود؛ اطراف جنازه خودم، پیکرهای شهدا را می دیدم؛ همان رفقای صمیمی که در کانال ها و شیارها و میان سیم خاردارها و روی میدان مین جامانده بودند اما پیکر من تنها افتاده بود و از بقیه فاصله داشت. پرواز می کردم و در آسمان منطقه از این سو به آن سو می رفتم. گروهی از غواص های مجروح را دیدم که با دستان بسته، کنار گودال بزرگی که با لودر حفر شده بود، نشسته بودند. آرزو کردم کاش می توانستم به سراغ شان بروم و زخم های شان را پانسمان کنم اما چند افسر بعثی را دیدم که با بی رحمی و قساوتی هرچه تمام تر، مشغول زدن تیر خلاص به آنها هستند. پیکرهای شهدا را یکی یکی داخل گودال می انداختند و بعد لودر روی همه شان خاک ریخت. متوجه شدم که یک افسر بعثی به سمت جنازه من می آید؛ به خیال اینکه شاید زنده هستم، کلت کمری اش را درآورد و به جنازه ام شلیک کرد. سپس با نوک پوتین، مرا به داخل شیاری هل داد. صحنه های کربلا را با تمام وضوح می دیدم؛ تمام چیزهایی که در روضه های بچگی خانه مان شنیده بودم، در اینجا لمس و با تمام وجود حس می کردم. اندوهی وجودم را دربر گرفته بود؛ پس به سمت جایی که همیشه آرزوی زیارتش را داشتم، پَرگشودم؛ حالا که از بند تن رها شده بودم، به سوی حرم امام حسین (ع) و قمر بنی هاشم (ع) و بقیه شهدای عاشورا پَرگشودم تا بلکه کمی آرام بگیرم.

دور گنبد و گلدسته های حرمین طواف کردم. پُر از شوق و اشتیاق بودم. روحم چنان گسترده شده بود که در باورم نمی گنجید. انگار به اندازه تمام کهکشان ها شده بودم. دیگر در قالب زمان و مکان محصور نبودم. گاهی هم به خانه قدیمی مان در روستای «خنجشت» اقلید می رفتم تا پدر و مادر و خانواده ام را ببینم و سراغی از آنها بگیرم. به آنها خبر شهادتم را داده بودند اما مادرم هنوز نیم نگاهی به بازگشتم داشت و بی تاب بود. مادر است و عشق بچه اش دیگر... گاهی با پدرم به ستاد جنگ، هلال احمر و دفتر صلیب

سرخ می‌رفت تا خبری از من بگیرد. در جست‌وجوی خبری از من، یک پای‌شان شیراز بود و یک پای‌شان تهران. دلم برای‌شان می‌سوخت؛ برای مادرم بیشتر، زیرا این چشم‌انتظاری باعث شده بود مثل شمعی بسوزد و کم‌کم آب شود. گهگاهی رادیوی عراق را می‌گرفتند؛ زمانی که رزمنده‌های اسیر در چند جمله خودشان را معرفی می‌کردند و خبر سلامتی خودشان را به خانواده اطلاع می‌دادند؛ پدر و مادرم امیدوار بودند تا بلکه از این طریق بتوانند صدای مرا هم بشنوند. در خانه و محله و بین دوست و آشنا همه جا صحبت از من بود؛ از خوبی‌های من می‌گفتند؛ از نماز و روزه‌هایم. در مراسمی که این‌ور و آن‌ور می‌گرفتند، همه جا ذکر خیر من بود و از تلاشم برای خودسازی می‌گفتند اما ای کاش جنازه‌ام پیدا می‌شد تا پدر و مادر و خانواده‌ام آرام می‌گرفتند. می‌دانستم فقط با برگشتن جنازه‌ام بود که مادرم شهادتم را باور می‌کرد و کمی آرام می‌گرفت. هر وقت که دلش برایم تنگ می‌شد، راه می‌افتاد و تا گلزار شهدای خنجشت می‌رفت سرقبرم می‌نشست و شمع روشن می‌کرد و قرآن می‌خواند؛ درددل می‌کرد و اشک می‌ریخت و روح دردمندش را سبک می‌کرد.

اما جنازه من هنوز بعد از گذشت ۹ سال در منطقه عملیاتی جا مانده بود. لایه‌های خاک و غبار، پیکرم را پوشانده بود؛ آنقدر بر محل جسدم باران باریده بود که با رویش گل‌های کوچک و سبزه‌ها، فرش شده بود. گروه‌های تحقیق و تفحص مدت‌ها بود که در این منطقه مشغول کشف اجساد شهدا بودند. می‌دیدم که چه کار سختی دارند و چگونه شب و روز در این منطقه که هنوز کاملاً از مین‌ها و تله‌های انفجاری پاکسازی نشده بود، جان خودشان را کف دست‌شان گذاشته بودند تا مادران و پدرانی مثل پدر و مادر مرا از چشم‌انتظاری درآورند. حتی یکی دو بار شاهد بودم که یکی دو نفرشان با انفجار مین‌های قدیمی، شهید و مجروح شده بودند. حالا دیگر گروه را می‌دیدم نزدیک جایی که جنازه من قرار دارد، مشغول

کارند. به دنبال کوچک‌ترین اثری از لباس‌های پوشیده شده، از پلاک‌ها، از پوتین‌ها و استخوان‌های رزمندگان بودند و از هیچ نشانه‌ای به سادگی نمی‌گذشتند تا اینکه یکی‌شان را دیدم که به سمت جنازه من می‌آمد. لایه‌های خاک را کنار زد تا به پیکر من برسد. دیگر می‌دانستم که همین روزها وقتی مادرم از خواب بیدار شود، خوابی که باز هم من پای ثابتش بودم و چشمان نازنینش را باز کند، کسانی با چشمان اشک‌آلود سراغش می‌روند و می‌گویند: «مادر جان مرده؛ مهمان داری امشب. «ماشاءالله» تو هم به خانه برمی‌گردد...»

عمارها...

براساس زندگی
شهیدامدادگر
نعمت الله
الیاسی

نامش در شناسنامه «نعمت‌الله» بود اما از دوستان و آشنایان می‌خواست او را «عمار» صدا بزنند. روی همه کاغذ و برگ‌های کتاب‌های درسی‌اش از زمان دبیرستان در زادگاهش «صغاد» استان فارس تا دانشسرای تربیت معلم شهیدمطهری شیراز را که ورق می‌زدی، یک نام را با دستخط خودش نوشته بود: «عمار یاسر». او عاشق عمار شده بود؛ وقتی که در تزریقات بهداری شهرشان یاری‌گر مردم و نیازمندان بود یا وقتی که در کوه‌های سر به‌فلک کشیده کردستان به رزمندگان زخمی و مجروح رسیدگی می‌کرد؛ مثل هر عاشق دیگری رویاهای معشوقش به آرامی سراغش می‌آمد و باوجودش ممزوج می‌شد و دل و جان‌ش را باخود همراه می‌کرد. در غبارهای زندگی و در لحظاتی که در دوراهی تردید قرار می‌گرفت، یاد این جمله پیامبر اعظم(ص) می‌افتاد که در مورد این صحابی نیکوسرشت و پاک‌طینتش فرموده بود: «حق همراه عمار است و او هر کجا که باشد، حق به دور او می‌چرخد.» و پیش خودش تصور می‌کرد که اگر عمار در زمانه ما می‌زیست و بین ما بود، چه می‌کرد و انتخابش کدام مسیر بود؟

در پیاده‌روی‌های منطقه برف‌گرفته ماووت کردستان عراق، در عبور خطرناک به‌وسیله سیم بکسل از رودخانه خروشان «قلعه چولان» آن هم با وسایل کمک‌های اولیه و در لحظات بسیار سختی که پیکر خون‌آلود هم‌رزمانش را به دوش می‌کشید و در میان یخ و برف به سنگر امداد منتقل می‌کرد، یاد مشقت‌ها و رنج‌های عمار بود که به او توان تحمل و شکیبایی می‌بخشید. عمار را تجسم می‌کرد که روی شن‌ها و ریگ‌های داغ و سوزان اطراف مکه و زیر تیغ بُرنده آفتاب که مانند خنجری به چشمانش فرو می‌رفت، افتاده است و مردان ستیزه‌جوی کافر او را شکنجه می‌کنند و تازیانه‌اش می‌زنند و از او می‌خواهند که رسالت محمد(ص) و اسلام را انکار کند و از بت‌های دست‌ساخته پدران‌شان که تمام فضای کعبه را ناپاک کرده‌اند، به نیکی یاد کند. بعد وقتی که عمار این کار را نمی‌کرد، یاسر و سمیه؛ پدر و مادر کهنسال او را هم که به اسلام گرویده



بودند، از خانه بیرون آورده و جلوی چشمانش شکنجه می‌کردند. تحمل این سختی‌ها آنقدر دشوار بود که یاسر، پدر عمار از دنیا رفت و زمانی که سمیه به آنان پرخاش و اعتراض کرد، مردان سنگدل نیزه خود را در قلبش فرو بردند و سپس با آهن گداخته در آتش، به سراغ عمار آمدند... فکر کردن به این ماجرا باعث جاری شدن اشک از چشمان نعمت‌الله شده بود و آرزو می‌کرد ای کاش در آن مکان و آن زمان بود و از آنها دفاع می‌کرد؛ البته به این مهم هم واقع بود؛ سختی‌هایی که او تحمل می‌کند، در مقابل شکنجه‌های عمار در دفاع از حق، چیزی نیست.

نعمت‌الله یاد روزهای مدرسه افتاده بود؛ زنگ انشا بود و در آن سال‌های قبل از انقلاب، معلم در مورد اهمیت انتخاب الگو در بین نوجوانان و کمکی که انتخاب الگوی مناسب به هویت‌بخشی انسان به خصوص در نوجوانی می‌کند، صحبت کرده بود. معلم از شاگردان خواسته بود در مورد الگوی‌شان در زندگی انشا بنویسند. چند روزی بود که بچه‌ها در تبوتاب انتخاب الگو و نوشتن انشا بودند تا گوی سبقت را از هم‌کلاسی‌های‌شان بریابند. بالاخره زنگ کلاس انشا

در روز موعود خورد و دانش‌آموزان با شور و اشتیاق و در حالی که راهروی مدرسه را روی سرشان گذاشته بودند و از سروکول هم بالا می‌رفتند، وارد کلاس شدند و روی نیمکت‌های چوبی زهوار دررفته‌شان نشستند.

صدای غژغژ نیمکت‌ها با سروصدای بچه‌ها درهم آمیخته بود و هر کس برای دیگری کُری می‌خواند که بهترین انشا را او نوشته است و معلم بهترین نمره را به او خواهد داد. بخاری نفتی وسط کلاس با لوله زنگ‌زده بلندی که تا سقف رفته بود، باشعله‌های نارنجی می‌سوخت و با سوختن ناقص خود، بوی نفت را در کلاس منتشر کرده بود. زمستان بود و بچه‌ها همه لباس‌های گرم پوشیده بودند. معلم طبق روال آن زمان، با دفتر نمره و حضور و غیاب و شلاق در دست وارد کلاس شد و مبصر که پسری درشت‌اندام با سری تراشیده بود، بلند شد و برپا داد. بچه‌ها منظم و مرتب به احترام معلم بلند شدند و بعد با اشاره او دوباره روی نیمکت‌ها نشستند. لحظات پُرهیجان و پُراضطرابی بود؛ معلم حضور و غیاب کرد و سپس از بچه‌ها خواست که با خواندن اسم هر کدام، پای تخته بیایند و انشای خود را بخوانند. ترتیبی در کار نبود و معلم به‌طور شانسی اسم هر کس را از روی دفتر حضور و غیاب می‌خواند.

-غلام رستگاری؟

-بله آقا!

-بیا انشاتو بخون!

غلام برخاست؛ دفترش را برداشت و پای تخته سیاه رفت و در حالی که چشمش به معلم و حرکات دست او روی میز و احتمال برداشتن شلاق بود، شروع به خواندن انشا کرد. او الگوی خود را پدرش معرفی و در مورد زحماتی که او در معدن سنگ‌آهن می‌کشد، نوشته بود. پدری که همیشه با سر و صورتی سیاه شده به خانه برمی‌گردد اما روزی حلال برای خانواده‌اش می‌آورد؛ با این وجود صاحبان معدن درست و حسابی حقوقش را نمی‌دهند و به اصطلاح، همیشه هشتش گروهی نهش است.

انشای غلام به اینجا که رسید، معلم گفت: کافیه؛ برو بشین!
- آقا خوب بود؟ نمره مون چند می شه؟
- برو بشین؛ بعدا خودت می فهمی!
پسر بچه رفت و روی نیمکت، کنار دوستانش نشست.
معلم نگاهی به دفتر حضور و غیاب انداخت و نام دیگری را خواند.
- سعید شادخواه؟

سعید با خوشحالی بلند شد و در حالی که به همکلاسی هایش نگاه می کرد، پای
تخته سیاه رفت. انشای او در مورد یکی از خوانندگان معروف قبل از انقلاب بود
که به عنوان الگو انتخاب کرده بود!

- ... من این خواننده را دوست دارم. چون صدای خوبی دارد و مردم همیشه در
کنسرت هایش شرکت می کنند و برای امضا گرفتن از او سر و دست می شکنند.
یکی از همشهری های ما که مدتی است برای کار به تهران رفته، وقتی به خانه
ما آمد، برای مان تعریف کرد که در کنسرت او جای سوزن انداختن هم نبوده و
مردم از اول تا آخر او را تشویق می کردند و برایش سوت و هورا می کشیدند. از
این گذشته؛ خیلی هم خوش تیپ و پولدار است؛ من هم آرزو دارم خوش تیپ
و پولدار شوم...

بچه ها با شنیدن انشای او گهگاهی می خندیدند. معلم هم لبخندی می زد اما
بعد از تمام شدن انشایش، با لحنی تمسخرآمیز به او گفت: «آخه تو با این تیپ
و صدات چه جوری می خواهی خواننده بشی!...»

بچه ها زدند زیر خنده و سعید که حسابی جلوی هم سن و سال هایش
خجالت کشیده بود، برگشت و روی نیمکت نشست. بچه ها یکی یکی پای تخته
می رفتند و انشای شان را می خواندند. بعضی ها مثل سعید الگوی شان خواننده ها
و فوتبالیست های معروف بودند؛ بعضی ها درباره شخصیت های سیاسی انشا
نوشته بودند. حتی یکی از بچه ها در مورد شاه انشا خواند! بچه ها در دنیای
معصومانه خودشان به سر می بردند و تقصیری نداشتند؛ آنها قربانی توسعه



ظاهری و مدرنیته شتابان و بدون ملاحظات فرهنگی رژیمی بودند که بدون درنظر گرفتن باورهای مذهبی مردم می‌خواست جامعه را یکشنبه و به زور سرنیزه به سمت دروازه‌های توسعه ببرد و حالا قافله توسعه‌اش در میانه راه در گِل مانده بود و مردم هم حاضر نبودند به او در بیرون آوردن چرخ‌هایش از میان گِل و لای کمک کنند؛ چون باوری به او و حرف‌هایش نداشتند و حالا جامعه در میانه فقر و تبعیض و مصرف‌گرایی و ستاره‌سازی‌های دستگاه‌های فرهنگی ناکارآمدش، دست و پا می‌زدند؛ به هر حال نوبت نعمت‌الله شد.

-نعمت‌الله الیاسی... بیا پای تخته انشأتو بخون ببینم چیکار کردی...

نعمت‌الله به آرامی و با اعتماد به نفس از روی نیمکت بلند شد و با قدم‌های محکم و شمرده، پای تخته سیاه رفت. او در مورد عمار یاسر انشا نوشته بود؛ نعمت‌الله الگوی زندگی‌اش را ایشان معرفی کرده بود.

-...واضح و مبرهن است که هر انسانی حتی اگر بگوید در زندگی الگویی ندارد، باز هم بدون اینکه متوجه باشد، یک نفر یا گروهی را الگوی خود قرار می‌دهد و در مسیری قدم می‌زند که او رفته است اما این الگو می‌تواند انسان را به سعادت دنیا و آخرت یا او را به گمراهی برساند؛ بنابراین بعضی از الگوها حق و بعضی‌ها باطل هستند اما الگویی که من انتخاب کرده‌ام، اگر قابل این کار باشم؛ حضرت عمار یاسر است و اینجانب برای انتخاب الگوی خودم، دلیلی دارم؛ اولاً عمار یکی از هفت نفری بود که به دعوت حضرت محمد(ص) برای مسلمان شدن ایمان آورد و پدر و مادرش را هم به این امر دعوت کرد و در

این راه بسیار شکنجه شد و پدر و مادرش را هم از دست داد. پیامبر اکرم آنقدر عمار را دوست داشت که فرمود: «بهشت مشتاق عمار است» و عمار را که مدام توسط کافران شکنجه می‌شد، دعا کرد و فرمود: «ای آتش، سرد و سالم باش برای عمار چنانکه برای ابراهیم سرد و سلامت گشتی!» او یار وفادار پیامبر و حضرت علی (ع) بود و هیچ وقت از گفتن حرف حق و دفاع از مظلوم نمی‌ترسید و از شهادت استقبال می‌کرد که سرانجام در جنگ صفین به این آرزوی دیرینه خود رسید و در دفاع از حضرت علی (ع) و در رکاب ایشان شهید شد... او در میدان جنگ فریاد می‌زد و به دشمنان می‌گفت «به خدای کعبه سوگند؛ پایپی به سوی شما می‌آیم تا در دفاع از حریم علی (ع) یا پیروز شوم یا به شهادت برسم...»

معلم تا آخر، انشای نعمت‌الله را در سکوت گوش کرد؛ نه او را تأیید کرد و نه انشایش را نفی. فقط به او گفت برو و بنشین؛ نمره‌ای برای او در دفتر حضور و غیاب نوشت و بعد در سکوت، به نقطه‌ای در کلاس خیره ماند.

مدتی از کلاس انشا گذشته بود که شور انقلابی، جامعه را فراگرفت. اعلامیه‌ها و نوارهای کاست سخنرانی امام خمینی پشت سر هم ابتدا از عراق و بعد با تبعید ایشان به فرانسه، از نوفل لوشاتو به دست مردم می‌رسید و تکثیر می‌شد. روحانی عالم و ساده‌زیستی که از گفتن حرف حق، ابایی نداشت و روح شیفته امثال نعمت‌الله را بیش از پیش به سوی شخصیت‌هایی مثل عمار یاسر سوق می‌داد و جذب می‌کرد. انگار زنگار و غباری که تاریخ صدر اسلام را پوشانده بود، کنار زده می‌شد و چهره‌های تابناک آن در زمانه مدرن می‌درخشیدند. نعمت‌الله بعد از فعالیت‌های انقلابی و پیروزی انقلاب، با تشکیل بسیج مستضعفین به فرمان امام، بلافاصله به این ارگان خودجوش پیوست. دیگر یک پایپر در پایگاه بسیج بود و یک پایپر در هلال احمر. سپس شروع به کار در بهداری شهر صغاد کرد. در آنجا هم همیشه هوای نیازمندان را داشت. بارها وقتی که می‌دید بیماران به خاطر فقر یا سالمندی توان مراجعه مجدد برای تزیقات یا پانسمان و بخیه

و این جور خدمات را ندارند، بدون هیچ چشمداشت مادی، آدرس خانه‌شان را می‌گرفت و به آنجا مراجعه می‌کرد و خدمات بهداشتی را برای‌شان انجام می‌داد؛ بدون اینکه ریالی پول از آنها بگیرد. بارها به عنوان امدادگر در جبهه‌ها حضور یافت و خدمت کرد اما آخرین برگ زندگی او در یکی از روزهای پایانی آذرماه ۱۳۶۶ در منطقه عملیاتی ماووت کردستان عراق رقم خورد.

نعمت‌الله که حالا مدت‌ها بود او را «عمار» می‌نامیدند، با هم‌زمانش پا برشانه‌های برفی و یخ‌زده منطقه جنگی گذاشته بودند و در نبردی نابرابر با گردان‌های پیاده، زرهی و توپخانه عراق می‌جنگیدند. سنگرهای خط‌مقدم زیر آتش سنگین دشمن قرار گرفته بود و بارانی از خمپاره و توپ روی‌شان می‌بارید. نعمت‌الله چند بار مجروحان را بردوش گرفته و در میان برف و آتش، به سنگرهای امدادی منتقل کرده بود. او کمک‌های اورژانسی و حیاتی را برای‌شان انجام داده و حالا لحظه‌ای در سنگر نشسته بود و به خواب عجیب دم‌صبح خود فکر می‌کرد که در آن حالت برای لحظه‌ای مثل ستاره‌های دنباله‌دار از جلوی چشمانش گذشته بود. او خواب دیده بود که در زمانی نامعلوم، مردانی سنگدل و سیاه‌پوش، شبانه و با هیبت‌های ترسناک وارد حرم عمار یاسر در رقه سوریه شده و مشغول بمب‌گذاری در گلدسته‌ها هستند و بعد آنجا را منفجر می‌کنند. نمی‌دانست تعبیر این خواب چیست اما دلش پُر از درد و رنج و اندوه شده بود و نمی‌توانست حتی در این فضای آشفته پُر از تیر و ترکش و انفجار، از فکرش بیرون بیاید.

صدای رزمنده‌ای که در سنگرهای جلویی کمک می‌خواست، برای لحظه‌ای او را به خود آورد و به آنجا شتافت. لحظاتی بعد در حالی که هم‌رزم مجروحش را بردوش کشیده و به سنگر امداد منتقل می‌کرد، با انفجار خمپاره‌ای زمینگیر شد. فلز تیز و داغی که بخار گرم از آن برمی‌خاست، در سینه‌اش جای گرفته بود و در لحظات آخر زندگی، آخرین رویایش را هم دید؛ دید که در رقه سوریه است و پا به پای مردان دیگر از حرم عمار یاسر دفاع می‌کند و روی مردان سیاه‌پوش سنگدل آتش گشوده است.

پانسمان

براساس زندگی
شهید امدادگر
محمد
میرحسینی

محمد و پدرش در حال تعمیر دوچرخه مشتری‌ها بودند. چند دوچرخه که تنه‌اش باز شده بود، داخل مغازه قرار داشت. مغازه با سنگ‌های روغنی کف و درهای قدیمی چوبی‌اش با یک چراغ علاءالدین نفتی گرم می‌شد. روی دیوار مغازه یک عکس قدیمی از امام خمینی و چند عکس از جبهه‌های جنگ که محمد از روزنامه‌ها بریده و به دیوار چسبانده بود، به چشم می‌خورد. روی دیوار مقابل هم یک تابلوی دعای رزق و روزی با نوشته: «اللَّهُمَّ ارْزُقْنِي مِنْ فَضْلِكَ الْوَاسِعِ الْحَلَالِ الطَّيِّبِ، رِزْقًا وَاسِعًا حَلَالًا طَيِّبًا...» نصب شده بود.

صدای باران که روی سقف شیروانی مغازه می‌خورد، سمفونی دلپذیری به وجود آورده بود. لباس کار هر دو روغنی شده بود؛ محمد نگاهی به بیرون مغازه انداخت. از پشت شیشه‌های در چوبی مغازه که نیمه‌باز بود، قطرات باران را می‌دید که روی پیاده‌رو فرود می‌آمدند. پدرش که مشغول باز کردن قطعات یک دوچرخه بود، نگاهی به طوقه تاب برداشته آن انداخت؛ طوقه را با دستان کارکرده و زحمت کشیده‌اش، به سمت محمد گرفت.

-محمدجان! بابا بی‌زحمت این طوقه را هم تابگیری کن!

محمد نگاهی به ساعت دیواری مغازه انداخت.

-چشم پدر؛ فقط بعدش با اجازه‌تون من باید برم یه جایی...

محمد به سمت پدر رفت و طوقه را گرفت و نگاهش کرد.

-چه خبره، تصادف کرده؟!

-حتما دیگه!

-باشه چشم... فقط پدرجان...

-بله؟

-با مادر صحبت کردی؟!

پدر که آدم تودار و کم‌حرفی بود، چیزی نگفت و رفت سراغ دوچرخه‌ای دیگر که دوشاخ جلوییش جاخورده بود و شروع به تعمیر آن کرد. محمد هم رفت پای تابلوی آچارهای روی دیوار و آچار تابگیری را برداشت و مشغول

تابگیری پره‌های دوچرخه شد. لحظه‌ای بعد پدر همانطور که مشغول کار بود، بالاخره سکوتش را شکست و باصدای گرفته‌ای گفت: «راضی می‌شه ولی یه کم زمان می‌بره. می‌گه جبهه که جای ترقه‌بازی نیست؛ تیر و توپ واقعی‌یه! می‌گه بهترین چیز برای محمد اینه که فعلا درس هاشو بخونه!»

تا مادر راضی بشه، از کجا معلوم که جنگ تموم نشه! اون وقت فردا من چه‌جوری با این بچه‌هایی که رفتن جبهه چشم تو چشم بشم که برای دفاع از وطنم یه قدم هم برنداشتم؟ از این گذشته؛ پدرجان فردای روز قیامت جواب خدا و پیغمبر و شهدارو چی بدم؟ بابا شما یه لطفی کن، بازم باهاش صحبت کن...

پدر سری تکان داد: «باشه! اینم البته بهت بگم؛ مادرت اگه اعتقاداتش از من و شما قوی‌تر نباشه، ضعیف‌تر هم نیست. بارها دیدمش که بعد نمازش کلی وقت پای سجاده‌اش همونطور نشسته و داره برای رزمنده‌ها و پیروزی‌شون دعا می‌کنه اما خب مادره دیگه! ایشالا درست می‌شه!»

ایشالا...

محمد که تابگیری طوقه را انجام داده بود، آن را گوشه‌ای کنار دیوار تکیه داد. پدرجان! با اجازه شما من دارم می‌رم هلال، کلاس داریم... دستت درد نکنه؛ خیرپیش! بعد از کلاس هم دیگه نمی‌خواد برگردی مغازه؛ برو خونه درس‌هاتو بخون و استراحت کن!

محمد از پدرش خداحافظی کرد.

خداحافظ؛ سرتو هم درست بپوشون سرما نخوری!

محمد سوار دوچرخه‌اش شد و درحالی که کلاه کاپشنش را روی سرش گذاشته بود، رکاب‌زنان به سمت هلال احمر رفت. پدر بلند شد و از پشت پنجره بدون اینکه محمد متوجه شود، تا لحظه آخر دور شدن او را تماشا کرد.

دقایقی بعد محمد سرکلاس آموزش کمک‌های اولیه هلال احمر نشسته بود. از نوجوان ۱۴ ساله تا پیرمرد ۷۰ ساله سرکلاس آمده بودند. هنوز موهای برخی

خیس بود و آب از سر و صورت‌شان چکه می‌کرد. محمد دفترش را باز کرده بود و حرف‌های مربی هلال‌احمر را یادداشت می‌کرد. نماد ماری که دور یک جام پیچیده (نماد دارو و داروخانه) را روی جلد دفترش کشیده بود. کلا آنقدر به مسائل پزشکی و امدادسانی علاقه‌مند شده بود که هر وقت بیکار می‌شد، این نشان و نشان هلال ماه سرخ‌رنگ هلال‌احمر را در حاشیه کتاب‌های درسی یا دفترهای تمرینات کلاسی‌اش هم می‌کشید. مربی در حال آموزش و نحوه پانسمان کردن انواع زخم‌ها و جراحات‌ها بود و محمد مشتاقانه سراپا گوش شده بود.

-جلسه قبل انواع زخم‌هارو براتون توضیح دادم؛ کی می‌تونه اونارو نام ببره؟!
مربی نگاهش را در کلاس چرخاند؛ اول از همه دست محمد بالا رفته بود.
-شما آقا محمد! بفرمایید...

محمد با هیجان‌زدگی و اشتیاق خاصی شروع به توضیح دادن کرد: «انواع زخم‌ها شامل خراشیدگی سطحی، پارگی، سوراخ‌شدگی ... آهان یادم اومد؛ له‌شدگی و زخم گلوله است...

-آفرین محمدجان... حالا تو این جلسه یاد می‌گیریم که در مواجهه با هر کدام از این زخم‌ها، یه امدادگر شجاع و کاربلد باید چه کارهایی رو انجام بده...

مربی شروع به توضیح دادن کرد. محمد نکات مهم را یادداشت می‌کرد و اگر چیزی را هم نمی‌فهمید، دستش را بالا می‌برد و از مربی می‌خواست بیشتر برایش توضیح بدهد. پشت شیشه کلاس هلال‌احمر، باران هم‌چنان می‌بارید و شیشه را خیس کرده بود. صدای دلپذیر برخورد باران به سقف شیروانی، کم‌کم همه فضا را دربرگرفت.

چند روزی بود که پشت سرهم باران می‌بارید؛ باران روی پلاستیک‌هایی که رزمندگان روی سنگ‌ها کشیده بودند، می‌خورد و طنین خاصی ایجاد کرده بود. از دور صدای شلیک تیربار و انفجار خمپاره‌ها به گوش می‌رسید. محمد بالاخره بعد از مدت‌ها توانسته بود رضایت مادرش را جلب کند و به جبهه برود.



در جبهه همه کاری می‌کرد؛ پانسمان مجروحان را عوض می‌کرد؛ زخمی‌ها را منتقل می‌کرد؛ دارو حمل می‌کرد؛ وقتی که دشمن از سلاح شیمیایی استفاده می‌کرد، ماسک و بادگیر به رزمنده‌ها می‌رساند و خلاصه در امداد رسانی شب و روز نمی‌شناخت. حالا درون سنگر نشسته بود؛ ساعتی بود که پاتک سنگین دشمن شکست خورده و فرصتی به وجود آمده بود که چند دقیقه‌ای به کارهای شخصی‌اش بپردازد. هر کدام از رزمنده‌ها به کاری مشغول بودند؛ یکی داشت در آینه جیبی کوچکش، خودش را نگاه می‌کرد و موهای غبارآلود و خاک گرفته‌اش را شانه می‌زد؛ یکی دیگر خشاب اسلحه‌اش را پُرمی‌کرد؛ یکی روی چراغ نفتی برای بچه‌ها چای دَم می‌کرد. محمد هم فرصتی پیدا کرده بود تا به زخم روی بازویش که از برخورد ترکش به وجود آمده بود، رسیدگی و آن را پانسمان کند. پانسمان کهنه را از روی زخمش برداشت و آن را پاک کرد. یکی از هم‌زمانش که متوجه این کار او شد، به سراغش آمد تا کمکش کند.

-تو هنوز با این زخم کهنه‌ات درگیری؟! -

-آره! ولی چیزی نیست؛ داره بهتر می‌شه!
همرزم محمد نگاهی به زخم او انداخت. محمد سعی کرد با نگاه داشتن گاز
استریل و باند روی آن، نگذارد که او زخمش را ببیند.
-کجای این داره خوب می‌شه؟! این که خیلی عمیقه!
-محمد چیزی نگفت. گاز استریل را روی زخمش گذاشت و همرزمش به او
کمک کرد تا باند را دور بازویش ببندد.
-ترکشی، چیزی که توش نیست؟ عفونت نکرده؟!
-نه بابا! تو هم داری شلوغش می‌کنی...

-محمدجان، برادر من! همسنگر خوب امدادگرم! راست می‌گن کوزه‌گر توی
کوزه شکسته آب می‌خوره! این هم شده حکایت تو! من خودم شاهد بودم
که شما چقدر زخم برادرهایی که تو این عملیات مجروح شده بودن رو بستی
و این همه مجروح‌رو به عقب انتقال دادی اما حالا که به خودت رسیده، یه
برنامه دیگه‌رو در پیش گرفتی! تو چرا نمی‌ری بیمارستان صحرایی زخمت‌رو
مداوا کنی؛ بعدش هم یه چند روزی بری شهر شمالی زیباتون پیش پدر و
مادر عزیزت استراحت کنی و وقتی خوب شدی، به امید خدا برگردی اینجا...
محمد چیزی نگفت و سکوت کرد. چند لحظه بعد صدای باران که شدید شده
بود، جای صحبت دو همرزم را گرفت.

-نه! مثل اینکه نباید با تو، با ملایمت و زبون خوش حرف زد! حالا که اینطور
شد یا خودت مثل یه بچه خوب راه‌تو می‌کشی و می‌ری یا به حاجی می‌گم که
این زخمی‌یه و زخمش ممکنه توی این آلودگی‌های جنگ عفونت کنه و کار
دستش بده؛ حالا خوددانی...
-نه! این کارو نکنی‌ها...

-چرا؟!!

-من خودم امدادگرم؛ می‌دونم برم بیمارستان صحرایی، می‌فرستتم مرخصی.
اگر هم برم مرخصی دیگه شاید نتونم برگردم جبهه... آخه راستش از تو چه

پنهون، مادر من مدت‌ها با اومدن من به جبهه موافق نبود تا اینکه من انقدر علاقه نشون دادم و اصرار کردم و به هزار زبون ازش خواستم که بالاخره قبول کرد. می‌ترسم اگه این زخم منو ببینه، دیگه هیچ وقت راضی نشه من برگردم... هم‌رمز محمد می‌خواست چیزی بگوید اما با دیدن چشمان پُر از اشک او دید اصرارش فایده ندارد و دیگه چیزی نگفت. بعد از چند لحظه سکوت، محمد کاغذ و خودکاری از توی کوله انفرادی‌اش درآورد تا بعد از مدت‌ها چندخطی برای پدر و مادرش نامه بنویسد. خودکار را میان انگشتان کرخت شده‌اش گرفته بود و اینطور می‌نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم... پس از عرض سلام به خانواده خودم و پدر و مادر عزیزم! سلامتی شما را از خداوند متعال خواستارم. اگر از احوالات اینجانب خواسته باشید، جای خوبی هستم. ما را پس از پنج روز آموزش در گهرباران برای آموزش امدادگری تخصصی به پادگان قدس در ساری بردند و بعد از یک ماه آموزش امدادگری و پانسمان و تزریقات و بقیه کارهای امدادی، به منطقه فرستادند و...

محمد نامه‌اش را نوشت و در کوله گذاشت. بعد از لحظاتی صدای خمپاره‌ای که در نزدیکی سنگر خورد، به گوش رسید و موج انفجارش پلاستیک روی سنگر را از جا کند. حالا باران مستقیماً به روی بچه‌ها می‌بارید و خیس‌شان می‌کرد. پشت سر هم صدای انفجارهای دیگری شنیده شد. دوباره حمله دشمن شروع شده و سنگرها زیر آتش قرار گرفته بود.

پدر محمد، کرکره مغازه‌اش را بالا کشید. بسم الله گفت و دعایی را در مورد کسب روزی حلال خواند و وارد مغازه دوچرخه‌سازی شد. چند دقیقه‌ای دستش به کار نرفت. همان جا روی صندلی آهنی گوشه مغازه نشست و به‌جای خالی محمد نگاه کرد. مدتی بود که از محمد خبری نداشت؛ نه نامه‌ای از جبهه آمده بود و نه کسی از هم‌زمانش که به مرخصی آمده بودند، خبری از او داشتند. هر جا هم که سر می‌زد تا نشانه‌ای از محمد بگیرد، دست خالی برمی‌گشت. سعی می‌کرد روزها خودش را با کار در مغازه و تعمیر دوچرخه

مشتری‌ها مشغول کند و به مادر محمد هم چیزی نمی‌گفت. نمی‌خواست همسرش را ناراحت کند اما بعضی وقت‌ها نیمه‌های شب با صدای گریه بیدار می‌شد؛ می‌دید مادر محمد سراغ کتاب و دفترهای او رفته و آنها را ورق می‌زند و گریه می‌کند. آن وقت پیش او می‌رفت؛ به آرامی می‌نشست تا خلوتش را به هم نزند؛ نگاهش می‌کرد و وقتی که مادر متوجه حضورش می‌شد، سعی می‌کرد دل‌داری‌اش بدهد که به زودی خبری از محمد برای‌شان می‌رسد و از چشم‌انتظاری درمی‌آیند. یکی، دو بار خودش هم بدون اینکه کسی متوجه شود، سراغ دفتر و کتاب‌های محمد رفته بود. به نشان پزشکی مار حلقه‌زده بر دور جام و هلال سرخ‌رنگ هلال‌احمر که محمد لابه‌لای صفحات را با آن پُر کرده بود، نگاه و در خلوت خود دور از چشم همسرش، گریه می‌کرد.

القصه... مدتی بعد پدر محمد برای شناسایی پیکر او به سردخانه رفت؛ متصدی آنجا کشویی که پیکر محمد در آن بود را بیرون کشید؛ برای لحظاتی عمیق‌تر از همیشه به چهره معصومانه پسرش نگاه کرد. چشمان محمد جوری بسته شده بود که گویی در شیرین‌ترین خواب عمرش فرو رفته است. سپس زخم ترکش‌ها را در پهلوی‌اش دید که باعث شهادتش شده بود؛ قبل از اینکه متصدی بخواهد کُشو را ببندد، نگاهش به زخم قدیمی روی بازوی محمد افتاد که خودش آن را در جبهه باندپیچی کرده بود.

سرو ابرکوه



سرو ابرکوه آرام و پابرجا قد برافراشته بود. باد ملایمی که می‌وزید، شاخه‌ها و برگ‌هایش را نوازش می‌کرد. پرندگانی که سالیان سال در لابه‌لای آن لانه کرده بودند، با درخت انس گرفته و دوستش داشتند. سرو ابرکوه در سال‌های بسیار زیاد زندگی‌اش برای خود هویت و شخصیت والایی به‌هم زده بود. او دوران و روزگارهای فراوانی را دیده بود؛ خنده‌ها و گریه‌ها، خوشی‌ها و رنج‌ها، پیروزی‌ها و شکست‌ها و صلح‌ها و جنگ‌های بسیاری را تماشا کرده بود. دل و ذهنش پُر بود از خاطراتی فراموش‌نشدنی. اگر توان سخن گفتن با آدم‌ها را داشت، آنقدر برای‌شان می‌گفت و می‌گفت تا کتابی قطور شود با سخنانی پندآموز و سودمند برای آیندگان این سرزمین کهن. دوست داشت راز دلش را بگشاید؛ از درد دل‌هایی بگوید که مردمان سرزمینش در کنار او با هم گفته‌اند. یا نجوایی که بادها به گوشش رسانده یا پرندگان مهاجر برایش تعریف کرده‌اند. دل و ذهن سرو پُر از رازهای سر به مهر بود. چه نجوای عاشقانه‌ای را که نشنیده بود و چه قول و قرارهای دوستانه‌ای که رفقا در پیش پایش با یکدیگر نگذاشته بودند. به گریه‌های از ته دل انسان‌های دردمند گوش سپرده بود و خنده‌های شادی‌بخش و روح‌افزای کودکان او را به هیجان آورده بود.

سرو، همه اینها را به حافظه خود سپرده و با گوش جان شنیده بود. آن روز زمین زیر پای او سایه روشن شده بود. پرندگان عاشقانه می‌خواندند و نغمه‌های زیبای‌شان فضا را دربر گرفته بود. قاسم و فاطمه اولین روزهای آشنایی‌شان را می‌گذراندند. دوش به دوش هم قدم می‌زدند و از اینکه همدیگر را دارند، خوشحال بودند. فاطمه وقتی به همسر رشید و بالابلندش نگاه می‌کرد، قند توی دلش آب می‌شد. قاسم هم مواظب بود همسرش راحت باشد و چیزی اذیتش نکند. زوج جوان رفتند و روی تخته‌سنگی نشستند؛ چشم از هم بر نمی‌داشتند. فاطمه از داخل سبد، کلوچه‌هایی را که خودش پخته بود، بیرون آورد و به قاسم تعارف کرد. قاسم با شوق آن را گرفت و گفت: «چه بوی خوبی داره، حتما خیلی هم خوشمزه‌س!»

فاطمه گفت: «امیدوارم از دستپخت من خوشت بیاد!»

هوای دل انگیزی بود؛ بادی که به آرامی می وزید، بال های روسری فاطمه را تکان می داد؛ چشمانش می درخشیدند. فاطمه یک لحظه رو کرد به همسرش و گفت: «آقا قاسم! شما توی زندگیت، چه آرزویی داری؟»

قاسم جواب داد: «خب معلومه! سلامتی خونواده و خوشبختی اونا!»

فاطمه گفت: «فقط همین؟!»

قاسم گفت: «مگه اینا چیزای کمی هستن؟»

فاطمه گفت: «برای خودت چی؟ چیزی نمی خواهی؟»

قاسم گفت: «خب دوست دارم در کنار هم خوشحال باشیم و به جایی برسیم که احساس سربلندی کنم.» فاطمه نگاهی سرشار از عشق و محبت به قاسم انداخت و پرسید: «سربلندی از نظر تو چیه؟»

قاسم جواب داد: «یعنی به مقامی برسیم که احساس سربلندی و غرور کنیم. بتونم برای اطرافیانم کمک حال باشم. وجدانم آسوده باشه و حس کنم به خدا نزدیک تر شدم.» فاطمه نگاهی حاکی از خشنودی به شوهرش انداخت و لبخند زد. چند بچه آن دور و اطراف بازی می کردند و سروصدای شادی و خنده شان به آسمان رفته بود. سرو راست قامت دلش خوش بود به همین صداهای شادی بخش و امیدوارکننده. دوست داشت خاکی که در آن بزرگ شده و قد کشیده، همیشه در صلح و آرامش باشد. آرزو داشت کودکان سرزمینش همواره بخندند و غمی بردل نداشته باشند.

فاطمه به قاسم چشم دوخت و بعد از درنگی کوتاه گفت: «قاسم جان! به قولی بهم می دی؟» قاسم با خوشرویی نگاهش کرد و گفت: «بگو خانوم جان!»

فاطمه با خجالت گفت: «قول می دی همیشه باهام مهربون باشی؟» قاسم با لبخندی که پهنای صورتش را می پوشاند، گفت: «مگه تا حالا از من جز مهربونی، چیز دیگه ای دیدی؟ تمام سعی مو می کنم که تو در کنارم راضی و خوشبخت باشی.» فاطمه که گل از گلش شکفته بود، به چشمان پُر از عشق



و امید قاسم زل زد و پیش خودش فکر کرد که خوشبخت‌ترین زن دنیاست. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت. خورشید داشت کم‌کم خود را پشت سرو زیبا و کهنسال پنهان می‌کرد. این دو خورشید و سرو - سال‌های زیادی بود که با هم عاشقانه می‌گفتند؛ خورشید از زیبایی و درخشندگی‌اش، از نور فزاینده و ثمر بخشش و از گرمای جانفزایش سخن‌ها در گوش سرو گفته بود. سرو نیز از بلندی قامتش، از قدرت و صلابتش و از غرور و فداکاری‌اش برای خورشید داستان‌ها تعریف کرده بود.

سرو می‌گفت: «چه بسیار موجودات زنده‌ای که در پناه من و زیر سایه‌ام آرامش و امنیت یافته‌اند و چه جنبندگانی که وجود من را خانه و پناهگاه خود قرار داده‌اند.» دوباره خورشید از گرما و نور بی‌نظیرش و از منحصر به فرد



بودنش گفت. در حالی که صحبت خورشید و سرو ادامه داشت، قاسم و فاطمه شانه‌به‌شانه یکدیگر از درخت دور شدند؛ در حالی که درخت شاهد عهدی بود که آنها با هم براساس عشق و وفاداری بسته بودند.

روزها سپری می‌شد؛ چقدر وقتی که انسان خوشبخت است، لحظه‌ها به سرعت می‌گذرند و کسی را یارای نگه داشتن‌شان نیست. زندگی فاطمه و قاسم

با همین سرعت سپری می‌شد. روزهای پُر از امید، عشق، محبت، وفاداری و شادی. فاطمه همیشه از قاسم سپاسگزار بود و به او احترام می‌گذاشت. دوست داشت کاری انجام دهد که قاسم را خوشحال کند. همان وقت‌ها بود که خداوند هدیه زیبایی به هردوی آنها داد؛ یک دختر. زندگی‌شان طراوت دیگری گرفته بود و پیوندشان روز به روز مستحکم‌تر می‌شد اما با آغاز جنگ همه چیز رنگ و بویی دیگر به خود گرفت.

سرو کهنسال، جنگ‌های بسیاری را با چشمانش دیده بود. بارها شاهد یورش متجاوزان به این خاک بود و از دلیری‌ها و رشادت‌های مردان و زنان این سرزمین در مقابل دشمنان و بدخواهان خاطره‌ها داشت. حالا او هر روز صبح که با طلوع آفتاب چشمانش را می‌گشود، مردانی را می‌دید که بالباس‌های خاکی رنگ نظامی دسته دسته و گروه گروه برای دفاع از این آب و خاک به جبهه‌ها می‌شتافتند و در دل پُر غرورش به آنها افتخار و خدا را شکر می‌کرد که در چنین خاک دلاورخیزی رشد و نمو کرده است اما بعضی از روزها تابوت‌هایی را می‌دید که با عکس جوانان مزین شده‌اند؛ همین جوانانی که خیلی از آنها بارها کنار درخت آمده و با او عکس یادگاری گرفته بودند؛ وقتی می‌فهمید که دیگر آنها را نخواهد دید، غمگین می‌شد. در این روزها احساس می‌کرد که خورشید هم زیاد دل و دماغ صحبت کردن با او را ندارد و انگار زودتر غروب می‌کند. قاسم هم یکی از همین جوان‌ها بود که سرو به او افتخار می‌کرد. سرو روزی قاسم را هم بالباس نظامی دید اما این بار فاطمه همراهش نبود. قاسم با چند نفر از هم‌زمانش که مثل خودش لباس نظامی پوشیده بودند، آنجا آمده بود. آنها چند دقیقه‌ای در کنار او با هم صحبت کردند. حرف‌های‌شان در مورد مبارزه با دشمن و بیرون راندن او از مرزهای ایران بود. سرو کهنسال چندباری هم کلمات شهادت و شهید را در بین صحبت‌های آنها شنید.

قاسم ابتدا به عنوان سرباز به جبهه‌ها رفته بود اما با پایان دوره سربازی نتوانسته بود از جبهه دل بکند؛ پس این بار در لباس بسیجی به مناطق جنگی

می‌رفت. او در جبهه‌ها امدادگر بود اما روزها به سختی برای فاطمه می‌گذشت؛ او نگران سلامتی قاسم بود. دوستان هم‌رمزش از رشادت‌ها و شجاعت‌های او بسیار می‌گفتند. قاسم با جثه تنومند چون کوهش، مجروحان و شهدا را جابه‌جا می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد. توان و نیروی جسمی و قدرت بدنی بالا و از سوی دیگر روحیه مبارزه‌طلبی، شجاعت، شهامت و عشقی که در دلش برای نجات جان انسان‌ها داشت، او را در جبهه‌ها زبازد دیگران کرده بود. باتمام قوا شهدا یا مجروحان را به دوش می‌کشید و از منطقه خطر دور می‌کرد. او در کارش خستگی‌ناپذیر بود.

در عملیات فتح‌المبین و در منطقه دشت‌عباس او مجروحان و شهدای بسیاری را به بیمارستان‌های صحرایی یا پشت جبهه رساند. فاطمه همیشه برایش دعا می‌کرد که خدا پشت و پناهِش باشد و قاسم را به او و دخترش برگرداند. نوروز سال ۶۱، هم برای مردم شهر و هم برای سرو کهنسال همراه با احساسات دوگانه‌ای بود؛ از یک طرف از اینکه رزمنده‌ها توانسته بودند مناطق زیادی از خاک کشور را از چنگ دشمن آزاد کنند خوشحال بودند و به آنها افتخار می‌کردند اما از سوی دیگر با بازگشت پیکر هر شهید، به سوگ می‌نشستند. قاسم در همین روزها وقتی که مثل همیشه مجروحی را روی دوشش حمل می‌کرد و می‌خواست هرچه زودتر او را به بیمارستان صحرایی برساند، مورد اصابت ترکش‌های خمپاره دشمن قرار گرفت و به شدت مجروح شد. ترکش‌ها به کمر و پاهای او اصابت کرده و موج انفجار پیکرش را درهم کوفته بود. شدت جراحات قاسم طوری بود که او را به ناچار برای درمان به بیمارستانی در شیراز منتقل کرده بودند. همه نزدیکان نگران او بودند؛ دل توی دل فاطمه نبود. خواب به چشمانش نمی‌آمد. بعد از مدتی قاسم که آرزویی جز شهادت نداشت، روی تخت بیمارستان شیراز به این خواسته‌اش رسید و چشمانش را روی این دنیا بست. شهادت قاسم، فاطمه را سخت منقلب کرد. ولی یاد جوانمردی و بزرگ‌منشی او دلش را آرام می‌کرد. قاسم پدری سربلند

و افتخارآفرین برای دخترش بود. او به آرزویش که سربلندی بود، رسید. فاطمه بعد از مدتی به پای درخت سرو رفت و آنجا ایستاد. به خاطراتش با قاسم کنار درخت فکر کرد و دو سال و نیم زندگی پُر از شادی و محبتی را که با او داشت، در ذهنش مرور کرد. فکر کردن به خوبی‌ها و مهربانی‌های قاسم و به یادگار او که دخترش بود، باعث شد اشک برگونه‌هایش جاری شود. سرو کهنسال از اینکه او را این بار تنها می‌دید، اندوهگین شده بود اما از سوی دیگر به این خاک که شیرمردان و شیرزنانی چون قاسم و فاطمه را در خود پرورانده بود، افتخار می‌کرد. فاطمه به درخت سرو باشکوه و کهنسال نگاه کرد و پیش خودش فکر کرد که قاسم او مثل سروی رشید و استوار بود و چون سروی آزاده از دنیا رفت.

نمره ۲۰

براساس زندگی
شهید امدادگر
علی اکبر
اسدی

کنار سنگر نشسته بودند؛ نور کم‌رمق فانوس نفتی که گاهی با وزش باد پت‌پت می‌کرد، هاله‌ای نارنجی‌رنگ در فضا ایجاد کرده بود. چندان‌تایی از رزمنده‌ها بادگیرهای آبی‌رنگی به تن داشتند؛ بقیه اورکت‌های خاکی‌رنگ پوشیده بودند. علی هم کلاهخود نظامی بر سر داشت و پیراهن خاکی‌رنگی و فانوسقه سبزرنگی بر کمر بسته بود. او در حال ضدعفونی کردن و پانسمان زخم بازوی یکی از سربازان بود و همزمان به مداحی رزمنده‌ها گوش می‌کرد. یکی از آنها که تسبیح سبزرنگی در دست داشت، شروع به نوحه‌خوانی کرده بود و بقیه سینه می‌زدند و با صدای‌شان او را همراهی می‌کردند. رزمنده مداح با صدایی محزون و خش‌دار می‌خواند: «مرغ دلم پَر می‌زند / اندر هوایت یا حسین / دارد دل بشکسته‌ام / شوق لقاییت یا حسین / جانم حسین، جانم حسین / ای جان و جانانم حسین / من عاشق دلخسته‌ام / بر تو مهر دل بسته‌ام / از قید دنیا رسته‌ام / جانم حسین، جانم حسین / جانم حسین، جانم حسین...

علی پانسمان بازوی رزمنده را انجام داد و به شوخی گفت: «از روز اولش هم بهتر شد...» رزمنده که در همان حال با صدای نوحه رزمندگان سینه می‌زد، گفت: «خدا خیرت بده؛ اگر شما امدادگرها نبودید، جبهه یه چیزی کم داشت!»

علی خجالت کشید و بحث را عوض کرد: «ولی اگر دوباره خونریزی کرد، بیا بیمارستان صحرایی که بخیه بزنی برات!» رزمنده گفت: «نه برادر! همین جوری هم از سرم زیادی یه. اینجا نیرو کم داریم؛ یه نفر هم که توی خط باشه، یه نفره!» علی با نگرانی گفت: «می‌گن دشمن داره یه تحرکاتی انجام می‌ده، چند بار هم خودم دیدم هواپیماهای شناسایی اومدن روی جزیره. فکر کنم دارن عکسبرداری می‌کنن!» رزمنده جواب داد: «آره! لاکردارها فکر کنم از وجب به وجب مواضع ما عکس گرفتن! ولی جنگه دیگه؛ ما هم می‌دونستیم که داریم کجا میایم، خونه خاله که نیومده بودیم پلوخوری!» هر دو لبخندی زدند. علی گفت: «فقط خدا کنه آدم باشن و مثل مرد رودررو بجنگن و شیمیایی نزنن!»

رزمنده با تعجب گفت: «آدم کجا بود؟! اینا خیلی وحشی تر از این چیزها هستن؛ البته صدرحمت به حیوونای وحشی که لااقل به همونوع خودشون حمله نمی کنن! اگه بزنه کار شماها صدبرابر می شه!»

علی بانگرانی نگاهی به آسمان انداخت؛ به نظرش آمد درمیان ستاره ها شیئی نورانی متحرکی را می بیند: «ماها برای کار اومدیم اینجا، من نگران خودم نیستم. نگران بچه هام که با این امکانات کم، چیکار می خوان بکنن. بعضی هاشون حتی ماسک و بادگیر هم ندارن!» رزمنده گفت: «چیکار کنیم داداش؟! وقتی همه دنیا طرف صدام وایستادن و همه جوره حمایتش می کنن و در عوض مارو تحریم کردن و ساده ترین چیزهارو هم باید با هزار سختی به دست بیاریم، همین می شه دیگه! فقط خدا کنه فانتوم های نیروی هوایی فردا بیان و یه حالی به این نیروهای دشمن بدن که انقدر به تانک و هواپیماهاشون ننازن!» علی که همچنان به آسمان خیره مانده بود، لبخندی زد و گفت: «میان حتما؛ میان! من دلم روشنه که مارو تنها نمی ذارن!» صدای مداحی همچنان به گوش می رسید: «من عاشق دل خسته ام / بر مهر تو دل بسته ام / از قید دنیا رسته ام / جانم حسین جانم حسین / ای جان جانانم حسین...»

نوحه خوانی که تمام شد، بچه ها پراکنده شدند و هر کدام دنبال کاری رفتند؛ آنهایی که قرار بود سرپست نگهبانی شان بروند، سر پست رفتند و آنهایی هم که وقت استراحت شان بود، داخل سنگر رفتند تا استراحت کنند اما علی همچنان بیرون سنگر نشسته بود و به ستاره های آسمان نگاه می کرد. یاد وقتی افتاده بود که هواپیماهای عراقی با بمب های شیمیایی به جبهه ها حمله می کردند. از خط مقدم تا عقبه و پشتیبانی جبهه را بی نصیب نمی گذاشتند. وقت هایی که در بیمارستان صحرائی، گروه گروه مجروحان شیمیایی را می آوردند. لباس های نظامی شان را از تن شان در می آوردند و آلودگی های سطحی روی پوست شان را شست و شو می دادند و سپس به آنها لباس های بیمارستانی می پوشاندند. حال بعضی های شان خیلی وخیم بود. تاول ها،



پوست‌های آسیب‌دیده، نفس‌هایی که به خس‌خس و شماره می‌افتاد، لحظه‌ای از جلوی چشمان علی کنار نمی‌رفت. همچنان که به ستاره‌های آسمان و ابرهای رقیق که گاهی با سماجت روی آنها را می‌پوشاندند، نگاه می‌کرد و با خودش گفت: «خدا کنه فانتوم‌ها بیان و گرنه با این همه تانک و هواپیما و بمب و موشک و بمباران شیمیایی، اینجا کربلا می‌شه!» بعد یاد دوران بچگی‌اش در روستای زیبا و سرسبزشان در دامنه‌های زاگرس افتاد؛ یاد مادرش... تنها خاطره‌اش از مادر، دیدن چهره مهربان و معصومانه زنی بود که در قاب عکس روی طاقچه نقش بسته بود. علی خیلی زود و در دو سالگی مادرش را از دست داده بود.

علی یاد روزی افتاد که معلم از دانش‌آموزان کلاس خواسته بود کاردستی درست کنند. علی و بقیه بچه‌ها چند روز بود که به تکاپو افتاده بودند تا هر کدام‌شان بهترین و چشم‌گیرترین کاردستی را بسازند و بهترین نمره کلاس را بگیرند. شور و ذوقی از یک رقابت کودکانه بین بچه‌ها جاری شده بود. علی



هم تکه‌های چوب را برش داده بود؛ آنها را با چسب چوب به هم چسبانده و رنگ‌آمیزی کرده بود. علی ماکتی از یک هواپیمای فانتوم را درست کرده و سرکلاس برده بود.

زنگ کلاس زده شده بود و بچه‌ها هر کدام با کاردستی‌های‌شان روی نیمکت‌ها نشسته بودند. بخاری نفتی در گوشه‌ای از کلاس با شعله‌های نارنجی و صدای ناهنجارش می‌سوخت و کلاس را گرم می‌کرد. بوی نفت، چشم‌ها را می‌سوزاند اما شور و شوق عجیبی کلاس را فراگرفته بود. معلم وارد کلاس شد و مبصر کلاس برپا و برجا داد. چند دقیقه بعد معلم به دیدن کاردستی‌ها و

نمره دادن به بچه‌ها پرداخت. یکی از بچه‌ها با باتری‌های قلمی و لامپ، فانوس ساخته بود. دیگری تعدادی ماش و عدس و لوبیا را با ظرافت روی یک مقوای سفید چسبانده بود و شکلی از یک خانه روستایی با درختان اطرافش و چند پرنده که درحال پرواز در آسمان بودند را درست کرده بود. دیگری با چوب، خانه ساخته بود.

وقتی که کاردستی‌ها روی میز کنار هم قرار گرفتند، هواپیمای فانتوم در میان آنها جلوه دیگری داشت و دقت و ظرافتی که علی در درست کردن آن به خرج داده بود، آن را از بقیه کاردستی‌ها متمایز می‌کرد. معلم از علی پرسید: «خب، علی آقا! هدفت از ساختن این کاردستی چی بود؟» علی گفت: «آقا اجازه، من هر وقت از تلویزیون می‌بینم که هواپیماهای ایرانی توی آسمون پرواز می‌کنن و با هواپیماهای عراقی درگیر می‌شن یا تانک‌های اونارو بمبارون می‌کنن، یه حسی بهم دست می‌ده که نمی‌تونم الان براتون توضیح بدم. کیف می‌کنم و به خلباناش که انقدر شجاع و با دل و جیگر هستن، هزار بار آفرین می‌گم و برای اونا و همه رزمندگان اسلام دعا می‌کنم!» معلم دستی روی سر علی کشید. او آن روز به همه بچه‌ها و کاردستی‌های‌شان نمره خوب داد اما در لیست معلم فقط یک نمره ۲۰ به چشم می‌خورد که جلوی نام علی قرار گرفته بود.

مدتی بعد علی در کلاس‌های هلال‌احمر شهرکُرد ثبت‌نام کرد و در آنجا کمک‌های اولیه و امدادگری را یاد گرفت. گاهی آنها را به بیمارستان می‌بردند تا تزریقات و پانسمان و بخیه زدن را به صورت عملی یاد بگیرند. در ذهن علی داشت جوانه‌هایی به وجود می‌آمد؛ تا روزی که به پدر و عمو و خانواده‌اش گفت قصد دارد به عنوان امدادگر به جبهه برود. ابتدا پدر و عمو مخالف این کار بودند. یک روز علی برای کمک به عمویش که نقاش ساختمان بود، سرکار رفته بود و داشت در سطلی رنگ‌ها را با تینر مخلوط می‌کرد. بوی رنگ و تینر فضا را پُر کرده بود. عمویش که روی چهارپایه ایستاده بود و با قلم‌مو دیوار را

رنگ می‌زد، سر صحبت را باز کرد. عمو خیلی علی را دوست داشت. احساس عمو نسبت به علی بعد از فوت مادر و یتیم شدن او بیشتر هم شده بود. از هیچ مهر و محبتی در حق علی فروگذار نمی‌کرد و حتی اگر او به چیزی نیاز پیدا می‌کرد که پدرش به هردلیلی برایش تهیه نمی‌کرد، پا پیش می‌گذاشت تا علی کم و کسری در زندگی نداشته باشد. عمو از روی دلسوزی با او صحبت کرد؛ از هر دری برایش گفت تا بلکه فعلاً به جبهه نرود. حتی به او گفت با پول خودش برای او موتورسیکلت می‌خرد که زیرپایش باشد و پیاده این‌ور و آن‌ور نرود. علی با احترام همه حرف‌های او را گوش کرد و بعد، از نیاز جبهه‌های جنگ به امدادگر گفت و در نهایت حرف آخرش این بود: «آدم در گرد سوار بمیره بهتر از اینکه که در بستر و توی خونه از دنیا بره!»

علی اصطلاح گردسواران را برای اولین بار از یک نقال و پرده‌خوان شنیده بود. در مسیری که در شهر پیاده می‌رفت تا به هلال احمر برسد، یک قهوه‌خانه بود که نقالی گاه و بیگاه به آنجا می‌آمد. پرده نقاشی شده‌اش را آویزان می‌کرد و با چوب‌دستی که روی قسمت‌های مختلف پرده تکان می‌داد، شعرهای حماسی شاهنامه را با صدای رسا و مردانه‌اش برای کسانی که آنجا جمع بودند، می‌خواند. لباس سنتی نقال، ریش بلندش که تا روی سینه آمده بود و نقاشی‌های رنگارنگ روی پرده، هیچ وقت از یاد علی نرفته بود. مرد عصایش را تکان می‌داد، پیچ و تاب می‌داد و ریزیده‌اش می‌داد و با صدایی اوج گرفته می‌خواند: «زگردان ایران دلاور سران / برفتند بسیار نیزه‌وران / بکشتند زیشان فراوان سوار / بیامد زره بیژن نامدار / سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد زگردسواران بنفش / دگر باره از جای برخاستند / برای دشت رزمی نو آراستند...»

علی با یادآوری آن روزها، لبخندی زد و نگاهش را از آسمان برداشت. کم‌کم سیاهی آسمان کم شد و وقت نماز صبح رسید. رفت کنار تانکر آب تا وضو بگیرد. یاد بچگی‌هایش افتاد که کنار پدرش می‌ایستاد و نماز می‌خواند. وضو



گرفت و نمازش را در سنگر خواند.

ساعتی بعد حمله دشمن شروع شد. رزمنده‌های قدیمی‌تر می‌گفتند چنین حمله سنگین و وحشیانه‌ای را برای اولین بار است که با چشمان خود می‌بینند. ابتدا توپخانه دشمن تا جایی که می‌توانست با گلوله‌های توپ، منطقه را شخم زد. سپس سروکله هواپیماهای عراقی پیدا شد که با بمب‌های شیمیایی حاوی گاز خردل، سارین و اعصاب، خطوط مقدم و پشتیبانی رزمندگان را هدف قرار دادند. رزمندگان دلیرانه مقاومت می‌کردند و با تیربار و آرپی‌جی و خمپاره سعی در مقابله با دشمن داشتند اما یک‌دفعه صدای پرواز هلیکوپترهای دشمن از پشت خاکریزها به گوش رسید و نیروهای ایرانی را زیر آتش گرفت. دشمن از زمین و زمان تاخته بود. ابری از آتش روی سر رزمندگان می‌بارید و

تمامی نداشت. علی که برای انتقال مجروحان به خط اول رفته بود، تانک‌های عراقی را دید که پشت سر هم و در صفوف منظم ایستاده و یکی پس از دیگری شلیک کرده و خاکریزها را زیر آتش گرفته بودند. تعدادشان قابل شمارش نبود؛ تانک‌ها با صدای وحشتناک شنی‌شان به خاکریزها نزدیک می‌شدند. بچه‌های آرپی‌جی‌زن تعدادی از آنها را منهدم کرده بودند اما هرچقدر که تانک منفجر می‌شد، انگار چند برابرش از زیر زمین می‌جوشید و بالا می‌آمد. دیگر شرایط از نبرد تن به تن گذشته و به نبرد تن به تانک و تن به هلیکوپتر رسیده بود. علی و امدادگران دیگر، بارها مجروحان را به بیمارستان صحرایی منتقل کردند. بیمارستانی که با انبوهی از خاک به نوعی استتار شده بود که هواپیماهای دشمن نتوانند آن را ببینند و بمباران کنند. در این وقت خبر رسید که منطقه کاملاً توسط دشمن محاصره شده و حتی دشمن پل ارتباطی نیروهای خودی که روی اروند ایجاد شده بود را بمباران کرده است. ساعاتی بعد خطوط دفاعی رزمنده‌ها شکسته شد و علی صدای شنی تانک‌هایی را می‌شنید که به بیمارستان صحرایی نزدیک می‌شدند.

کار به جایی رسیده بود که بچه‌های امدادگر و بقیه نیروهای درمانی به دو دسته تقسیم شده بودند؛ تعدادی از آنها مجروحان را مداوا و آماده انتقال می‌کردند و چند نفری هم برای دفاع از بیمارستان و جان مجروحان با نارنجک و اسلحه‌های سبک به جنگ تانک‌ها رفته بودند و یکی پس از دیگری شهید می‌شدند. علی هم درحالی که چند نارنجک به فانوسقه‌اش بسته بود، منتظر رسیدن تانک‌ها شد؛ در این هنگام صدای غرشی از آسمان دوردست به گوش رسید؛ علی نگاهی به آسمان انداخت. صدایی شنید که گفت «هواپیماهای دشمن دوباره اومدن، بچه‌ها پناه بگیرید» اما محمد فانتوم‌های ایرانی را که به سمت‌شان می‌آمدند، خیلی زود شناخت و شوق و ذوق وجودش را فرا گرفت. فانتوم‌ها آنقدر پایین پرواز می‌کردند که علی دلش می‌خواست برای خلبان آنها دست تکان دهد. فانتوم‌ها شیرجه زدند و به سمت نیروهای زرهی دشمن

یورش بردند.

یک تانک دشمن دیوانه‌وار به سمت درمانگاه هجوم آورده و گرد و خاک عجیبی را دور و بر خودش ایجاد کرده بود. علی ضامن نارنجک‌ها را کشید و به استقبال تانک رفت. همه چیز در گرد و خاک و دود انفجارها پیچیده شد. فانتوم‌ها شروع به بمباران مواضع دشمن کرده بودند. علی که به شدت مجروح شده بود، برای آخرین بار و در لحظه‌ای که غبار و دود کمی فرونشست، یک فانتوم ایرانی را دید که زیر نور خورشید در آسمان برق می‌زند. صدای انفجارهای پیاپی و الله‌اکبر رزمنده‌ها همه جا را گرفته بود. احمد در حالی که دهان و چشم‌هایش پر از ذرات گرد و خاک و غبار شده بود، شهادتین را بر لب جاری کرد و چشمانش را بر آسمان بست. او یک بار دیگر نمره ۲۰ گرفته بود.

چشم‌های بی‌بی

براساس زندگی
شهید امدادگر
سیف‌الله
حسن‌بیگی

سیف‌الله پرچم‌های سیاه عزاداری را در اتاق نصب کرد. صندلی چوبی روضه‌خوان را از انباری خانه آورد و در گوشه اتاق کنار پنجره گذاشت. مادر او هم مشغول آماده کردن و چیدن خرما در پیش‌دستی‌ها بود.

-سیف‌الله اون سماور زغالی‌رو روشن کردی؟ روضه بدون چایی نمونه!

-چشم مادر! داشتیم پرچم می‌زدیم؛ مگه آقا کی میاد؟

- دو ساعت دیگه... تازه همسایه‌هارو هم هنوز دعوت نکردیم... چادر سر کنم برم بهشون بگم روضه داریم...

-نه مادر جان، شما زحمت نکش؛ من چند جا بیرون کار دارم، سر راه دعوت‌شون می‌کنم...

- خدا خیرت بده!

-سلامت باشی!

سیف‌الله به حیاط رفت. از گونی زغال‌ها چند عدد زغال برداشت و داخل آتشگردان ریخت. سپس روی آنها کمی نفت ریخت و کبریت را کشید. شعله‌ای قرمزرنج روی زغال‌ها را گرفت. سپس آتشگردان را برداشت و شروع به چرخاندن کرد. وقتی زغال‌ها حسابی گُل انداخت، آنها را باگیره داخل آتشدان سماور قرار داد. هر وقت که مادرش روضه خانگی زنانه داشت، داوطلبانه وارد میدان می‌شد و تمام مقدمات روضه را مهیا می‌کرد. خرما و کیک برای پذیرایی می‌خرید. اتاق روضه را با پرچم‌ها سیاهپوش می‌کرد و به شکل حسینیّه درمی‌آورد؛ درخانه تک‌تک همسایه‌ها می‌رفت و دعوت‌شان می‌کرد. سماور زغالی را راه می‌انداخت، استکان‌ها را می‌شست و حیاط‌خانه را آب و جارو می‌کرد. او خودش پای این روضه‌ها بزرگ شده بود و حس عجیبی به این مراسم داشت. موقعی که هنوز خردسال بود، کنار مادرش در روضه‌های خانگی زنانه می‌نشست و با دقت به آنها گوش می‌کرد و به خاطر می‌سپرد. حتی گاهی بعد از اینکه مراسم تمام می‌شد و روضه‌خوان می‌رفت، بازیگوشی می‌کرد و می‌رفت روی صندلی او می‌نشست و چیزهایی را که بلد شده بود،

بریده بریده و ناقص می‌خواند اما وقتی که بزرگ‌تر شد و نمی‌توانست در روزه‌های زنانه مادرش شرکت کند، به روزه‌های مردانه که یکی از آشنایان درخانه‌اش برگزار می‌کرد، می‌رفت و پای روزه منبری‌ها می‌نشست. وقتی که سماور جوش آمد و چای را دم کرد، رفت تا از مادرش خداحافظی کند.

—مادر جان! چایی را هم آماده کردم. من چند جا کار دارم، باید برم. شما با من امری نداری؟!—

صدای مادرش که مشغول مرتب کردن اتاق بود، به گوشش رسید: «ایشالا خود آقا امام حسین و آقا علی اکبر پاداش تو بدن... دستت درد نکنه؛ فقط همسایه‌ها یادت نره. فکر کنم آقا دیگه کم کم بیاد...»

سیف‌الله خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. یکی یکی در خانه‌ها را می‌زد و همسایه‌ها را برای روزه دعوت می‌کرد. بعد به خانه «بی بی حلیمه» رسید. به آرامی چند بار با انگشتش روی در چوبی زد. بی بی حلیمه چادر گلدارش را سر کرد؛ بعد سلانه سلانه آمد و در را باز کرد.

—سلام بی بی... حالت خوبه؟!—

بی بی که چشمانش کم‌سو شده بود، پلک‌هایش را به هم فشرد و تنگ کرد تا او را بهتر ببیند.

—سلام پسرم. ببخشید به جا نیاوردم...—

—سیف‌الله هستم. اومدم برای روزه خونگی مادرم، شمارو دعوت کنم...—

—سلام آقا سیف‌الله؛ دستت درد نکنه... به مادرت سلام برسون و تشکر کن. اگه پادردم بذاره، حتما میام...—

سیف‌الله با دلسوزی نگاهی به چشمان بی بی انداخت. چشمانش انگار فروغش را از دست داده و لایه کدری روی آن را پوشانده بود.

—بی بی جان چشمت چطورن؛ رفتی دکتر بالاخره؟!—

—نه مادر جان... آخه کسی رو ندارم منو ببره دکتر... اولاد که ندارم؛ مش‌رضا هم



که چندساله عمرشو داده به شما...
-بی بی جان غصه نخور... خدا بزرگه؛ منم جای اولادت... هرکاری داشتی به
خودم بگو تا باشم نوکرت هم هستم؛ شما هم جای مادر ما...
-من که انقدر به تو زحمت دادم، دیگه روم نمی شه ازت بخوام کاری برام انجام
بدی؛ بعدش هم شنیدم که داری می ری جبهه؟!
-بله! اگه خدا بخواد همین روزا عازمم...
-پسر جان! حالا فیلت یاد هندستون کرده که چی بشه...
سیف الله از این حرف بی بی خنده اش گرفت.
-جبهه خطرناکه... همه ش تیر و تفنگه! من که همیشه تنهام و مونسم شده
یه تلویزیون کوچیک که همیشه روشنه، می دونم اونجا چه خبره... درسته که
چشمام کم سو شدن و یه کم فیلماشو تار می بینم اما صداهای تیر و تفنگ و
توپ و طیاره شو که می شنوم!



خیره ایشالا بی بی؛ میگم بی بی من برات قطره چشم می گیرم اما فکر کنم چشمات آب مروارید آورده؛ شما امروز قطره رو بریز، فردا یه وقتی از دکتر می گیرم خودم می برمت...

-الهی خیر ببینی ... ایشالا خدا سایه تو بالای سر مادرت نگه داره...
سیف الله از بی بی خداحافظی کرد و رفت. دقایقی بعد وقتی در تاکسی نشسته بود، به در و دیوار خیابان ها نگاه می کرد. از کنار کوچه های سیاهپوش که سر آنها حجله شهدا برپا شده بود، گذشت و به عکس شهدا نگاه کرد. از تاکسی پیاده شد و به چادر جمع آوری کمک های مردمی هلال احمر رفت. از وقتی با هلال احمر آشنا شده و دوره های امدادگری را دیده بود، گهگاهی به آنجا سرمی زد و ساعتی برای کمک به بچه های داوطلب جمع آوری کمک های مردمی، کمپوت ها و کنسروها را داخل کارتن ها می گذاشت و بسته بندی می کرد؛ پتوها را روی هم می گذاشت و دورشان را با طناب می پیچید. همین لحظه بود که پیرزنی را دید جلوی چادر ایستاده و در دستانش دو قوطی

کمپوت و تخم‌مرغ محلی بود. سیف‌الله پیش او رفت.

-سلام حاج‌خانم؛ امری داشتید؟!

-یه چیزهای ناقابل‌ی آوردم برای رزمنده‌ها تحویل بدم...

-صاحب‌شون قابله حاج‌خانم؛ خدا ازتون قبول کنه...

سیف‌الله کمپوت‌ها و تخم‌مرغ‌ها را از پیرزن گرفت و روی میز گذاشت اما پیرزن همچنان ایستاده بود و انگار می‌خواست چیزی بگوید اما رویش نمی‌شد.

-فرمایش دیگه‌ای هم داشتید؛ ما در خدمتیم مادر جان!

-راستش من از روستا اومدم؛ چند وقته که پسر من رفته جبهه و ازش خبری نیست. نامه هم نمی‌ده. یه بار اومدن در خونه گفتن مفقود شده و اگه خبری شد بهتون می‌گیم اما دیگه کسی نیومد. اومدم بپرسم شما از پسر من خبری دارید؟! اسمش علی مرتضوی‌یه... اینم عکسشه...

سیف‌الله به عکس سه در چهار سیاه و سفیدی که در دست زن بود، نگاهی کرد.

-مادر جان! ما اینجا کمک‌های مردمی جمع می‌کنیم؛ شما باید تشریف ببرید به مرکز اسرا و مفقودین هلال‌احمر...

-یعنی اینجا شما از پسر من خبری ندارید...

-نه! مادر جان... شما باید تشریف ببرید اونجا پیش رفقای ما، اونا راهنمایی‌تون می‌کنن. ایشالا که خبر خوب هم براتون داشته باشن... من آدرسشو بهتون می‌دم، برید اونجا...

سیف‌الله باز هم متوجه این پا و آن پا کردن پیرزن شد.

-من که شهر و بلد نیستم؛ اینجارو هم پرسون پرسون پیدا کردم. چند بارم خیابونارو اشتباه رفتم...

سیف‌الله باز هم به او و عکس پسرش نگاه کرد.

-باشه حاج‌خانم؛ من خودم می‌برم‌تون اونجا...

سیف‌الله از بچه‌های داوطلب خداحافظی کرد و همان‌جا یک تاکسی گرفت تا

زن را به هلال احمر برساند. زن یکریز از او تشکر و دعایش می کرد اما سیف‌الله همچنان در فکر فرو رفته بود. فردای آن روز به خانه بی بی حلیمه رفت و او را پیش چشم پزشک برد. دکتر چشم‌های بی بی را معاینه کرد و چند قطره چشمی به او داد و گفت هنوز آب مرواریدش نرسیده اما چند وقت دیگر باید بیاید و چشمانش را عمل کند. سیف‌الله داروهای بی بی را هم از داروخانه گرفت و او را سوار تاکسی کرد تا به خانه‌اش برساند. سیف‌الله باز هم در گذر از خیابان‌ها، عکس شهدا را می دید و همه حواسش پیش آنها بود.

شهر عین کربلا شده...

بی بی نگاهی به او کرد.

حالا حتما می‌خوای بری جبهه، تصمیمتو گرفتی؟!

راننده تاکسی در آینه نگاهی به آنها انداخت.

بله بی بی جان...

بی بی آهی کشید...

نگران نباش بی بی! انشاءالله مرخصی که اوادم، خودم میام می‌برمت دکتر که چشمتو به سلامتی عمل کنی...

یک دفعه به چشمان بی بی نگاه کرد که پُر از اشک شده بود.

فکر کردی من به خاطر چشمم دارم می‌گم... درسته که خدا نخواست من اولاددار بشم اما مهر و محبت مادری که دارم! می‌فهمم وقتی یه مادر می‌خواد از بچه‌اش دل بکنه، یعنی چی... می‌دونم اگه شما شهید بشید، جاتون تو بهشت عالیه... اما خدا به داد دل مادراتون برسه...

سیف‌الله از دیدن چهره گریان و صحبت‌های بی بی حلیمه متاثر شد. راننده تاکسی هم کم مانده بود بغضش بگیرد. سیف‌الله برای اینکه بحث را عوض کند، قطره‌های چشمی بی بی حلیمه را از توی نایلون درآورد.

بی بی تورو خدا گریه نکن! مگه ندیدی دکتر گفت گریه برای چشمت خوب نیست. به جاش بذار تا وقت دارم بگم این قطره‌هارو هر کدوم باید کی بریزی...



سیفالله یکی یکی قطره ها را به بی بی حلیمه نشان می داد.
-این قطره که رنگ جعبه اش زرده، هر هشت ساعت یک بار؛ یعنی صبح و ظهر
و شب یه قطره بریز توی چشمات. این آبی یه... بی بی حواست هست من دارم
چی می گم؟!

بی بی حلیمه حواسش نبود؛ با علاقه مادری به او نگاه می کرد اما در افکار
خودش غوطه ور بود.

چند ماه بعد مادر سیفالله وقتی از خواب بیدار شد، یادش افتاد که امروز
روضة خانگی دارد. شروع به جمع و جور کردن خانه کرد؛ اتاق ها را جارو کرد
و صندلی چوبی را آورد و کنار پنجره گذاشت. بعد خودش یک پارچه سیاه را
در اتاق نصب کرد. وقتی کارهایش تمام شد، چادرش را سر کرد و در خانه را
بست و بیرون رفت.

مسئول مرکز اسرا و مفقودین هلال احمر که پشت میز مشغول مرتب کردن پرونده‌ها و عکس‌های رزمندگان مفقود شده بود، با دیدن او از جایش بلند شد و سلام و علیک کرد.

-سلام مادر سیف‌الله... حال شما چطوره؟! بفرما بشین!

-خیلی ممنون! دیشب یه خواب دیدم؛ خواب دیدم دارم از کنار هلال احمر رد می‌شم که عکس سیف‌الله را زدن... گفتم شاید شما ازش یه خبر تازه دارید...
-خیره انشاءالله حاج خانم اما واقعیتش تا این لحظه که من در خدمت تون هستم، خبر تازه‌ای نشده. خیلی نامه‌نگاری و پیگیری هم کردیم خدا شاهده؛ ولی خب... من به شما عرض کردم که این همه راهو تشریف نیارید، ما خودمون خبری بشه خدمت تون می‌رسیم...

-همه دوستای سیف‌الله که باهاش رفته بودن، برگشتن. یه تعدادی هم که شهید شدن و جنازه‌شون تحویل خانواده‌هاشون شده و به خاک سپردن...
چشمان مرد پُر از اشک می‌شود.

مراسم روضه در خانه برپا بود. زن‌ها کمک می‌کردند و چای و قندان می‌آوردند. کنار پارچه‌های سیاه عزاداری، عکس قاب‌شده سیف‌الله هم به چشم می‌خورد که کنارش روبانی مشکی زده بودند. هنوز روضه‌خوان روضه‌اش را شروع نکرده بود. مادر سیف‌الله کنار بی‌بی حلیمه نشسته بود. بی‌بی حلیمه داشت با گریه با او صحبت می‌کرد؛ چشمانش را عمل کرده و تاری آن خوب شده بود.

-اومد پیشم؛ بردم دکتر عمل کرد. دکتر می‌گفت چشمت آب مروارید آورده. سیف‌الله تو مدتی که یکی از چشمام بسته بود، روزی دو سه بار بهم سرمی‌زد و می‌اومد در خونه و حالمو می‌پرسید و هر چی که نیاز داشتم، می‌خرید و بهم می‌داد. تو این پسرو از کجا آورده بودی مادر سیف‌الله؟! چه جوری بزرگش کرده بودی؟ چقدر زحمت کشیدی که اینطوری تربیتش کردی؟!

روضه‌خوان با صدای محزونی روضه علی اکبر(ع) را می‌خواند. فضای اتاق

حالتی عجیب پیدا کرده بود و نور آفتاب از پنجره‌ها به داخل می‌تابید و همه‌جا را روشن کرده بود. رگه‌ای از نور خورشید روی قاب عکس سیف‌الله افتاده بود. زن‌ها با چادر صورت‌شان را پوشانده بودند و گریه می‌کردند: «آه از وداع تو علی، آه از وداع تو علی... سخته نبینم روی ماه‌ت رو علی... جهاد اکبرت این دل بریدنه ... دار و ندار تو قربونی کردنه...»

پشت خاکریزها



یکی از شب‌های بهمن سال ۱۳۶۴ بود؛ جشن‌های پیروزی انقلاب شروع شده بود و خانواده دور هم نشسته بودند و شام می‌خوردند و از «علی» پسر خانواده صحبت می‌کردند. تلویزیون در حال پخش سرودهای انقلابی بود. قطرات باران به شیشه پنجره می‌خورد و طنین آن در اتاق پیچیده می‌شد. لحظه پخش اخبار فرارسید.

-به‌ذره صداشو بیشتر کنید ببینیم چی می‌گه؟! ظاهراً رزمنده‌ها امروز عملیات کردن...

پدر خانواده بود که این را گفت؛ پسر دیگر خانواده بلند شد و پیش تلویزیون سیاه و سفید رفت و پیچ صدای آن را چرخاند. پسر در جمع کردن سفره به مادر کمک می‌کرد. گوینده خبر تلویزیون با حالتی جدی و رسمی بر صفحه تلویزیون ظاهر شد و از آغاز عملیات والفجر ۸ و پیروزی‌های رزمندگان گفت. تصاویری از رزمندگان و منطقه عملیاتی در حال پخش بود. خانواده همگی یاد علی افتاده بودند. مادر با دقت به صفحه تلویزیون نگاه می‌کرد تا شاید علی خودش را بین رزمنده‌ها ببیند.

-خدا نگهدار همه‌شون باشه! خدا به من پنج تا پسر داده؛ یکی از یکی بهتر. روز و شب هم بابت این بچه‌های خلف و باایمان شکرگزارش هستم...
پدر این را گفت و به همسرش نگاه کرد؛ پسر سر شوخی را باز کرد.
-ولی آقا جون! امشب بقیه جمله‌تو نگفتی؟! صحبت‌تو کامل نکردی!
-بقیه؟! بقیه نداشت؛ همین بود دیگه!

-چرا دیگه آقا جون! یه ولی هم داشت که بین این پنج تا پسر، علی از همه جهات سرآمده؛ از نظر آداب زندگی، عبادت و روزه و نماز و قرآن خواندن. اینکه شما اصلاً ندیدی یک بار از غذا و لباس و پول توجیبی و این جور چیزها ایراد بگیره! اینکه تا از مدرسه برمی‌گشت و کیفش رو می‌داشت خونه، می‌اومد صحرا پیش شما و تا غروب بهتون کمک می‌کرد...

مادر درحالی که همچنان به تلویزیون خیره شده و چهره تک‌تک رزمنده‌ها



را زیرنظر دارد، حواسش به صحبت پدر و پسر هم هست و لبخندی می‌زند.
-این چه حرفی به که می‌زنی پسر؟! شماها با هم هیچ فرقی برام ندارید! ببینم!
نکنه تو به داداشت حسودیت می‌شه؟!
-من؟! من عاشق علی هستم... مگه اون دفعه‌رو یادتون رفته که وقتی جبهه
زیبیدات بود و یه مدت خبری ازش نبود و نامه نمی‌داد، این همه راهو کوبیدم
رفتم پرسون پرسون پیداش کردم که ببینمش؟! تازه اونم انقدر سرش توی
بیمارستان صحرایی گرم مجروح‌ها و رسیدگی به اونا بود که فقط چند دقیقه
تونستم باهاش حرف بزنم و بعدش هم برگشتم...
-خب! اونم وقتی تو، جبهه کردستان بودی همین کارو کرد؛ فقط برای اینکه
چند دقیقه ببیندت این همه راه اومد پیشت! البته خدا شما دوتا برادر رو به هم
بخشه؛ ماشاءالله یا تو جبهه‌ای یا علی یا هر دوتون! باز شما همون چند دقیقه
همدیگرو می‌بینید؛ ما که همونقدر هم شمارو نمی‌بینیم!
پسر لبخند زد و به سمت پنجره رفت و به بارانی که پشت شیشه می‌خورد و
ابرهایی که آسمان شهر ابرکوه را گرفته بودند، نگاه کرد. انگار یاد علی افتاده

بود که با خودش گفت: «ای کاش فقط یک روز زودتر برگشته بودم؛ اگر این بار یک روز زودتر مرخصی اومده بودم، علی‌رو قبل از اعزام می‌دیدم!...»

مادر و پدر همچنان به تلویزیون نگاه می‌کردند. مادر بلند شد و خودش را به تلویزیون نزدیک‌تر کرد تا صحنه‌های جبهه را بهتر ببیند؛ به خصوص وقتی تصاویر آمبولانس‌ها و حمل مجروحان را نشان می‌دادند، با دقت بیشتری نگاه می‌کرد تا شاید پسرش علی همانی بود که یک لحظه تلویزیون تصویرش را از پشت نشان داد، همان که داشت مجروح را در آمبولانس می‌گذاشت. شاید همانی بود که در دوردست با برانکارد همراه امدادگر دیگری، مجروحی را زیر باران گلوله‌ها حمل می‌کرد و شاید...

اخبار که تمام شد، پدر تلویزیون را خاموش کرد و رفت که بخوابد اما پسر همچنان پشت پنجره بود؛ باران شدیدتر شده بود.

-مادر، آقا جون... بیایید باران‌رو ببینید چقدر قشنگ می‌باره؛ خدایا شکر!

-بابات رفت بخوابه... پسرم؟!...

-بله مادر؟!...

-به نظرت علی الان کجاست؟!...

همزمان علی و دسته‌ای از رزمندگان سوار برقایق‌ها از روی موانع خورشیدی، سیم‌خاردارها و تله‌های انفجاری که دشمن در جای‌جای اروندرود کار گذاشته بود، می‌گذشتند تا خود را به جزیره ام‌الرصاص برسانند. خوشبختانه آن شب، آب رودخانه بالا آمده بود و آنها توانسته بودند بدون هیچ خطری از روی موانع گذر کنند. همزمان قایق‌های دیگر و غواصان خط‌شکن هم از آب عبور کرده و مثل عقاب بر سر دشمن فرود آمده بودند اما دشمن هم بیکار ننشسته و با هر سلاحی که دستش بود، به طرف آنها تیراندازی می‌کرد. علی کوله امدادگری را پشتش انداخته و با دسته‌ای از رزمندگان وارد نیزارها شده بود. از هر طرف تیر و خمپاره بود که برنیزارها می‌ریخت و نی‌ها را هزارپاره و در هوا پخش می‌کرد.



بوی باروت و خون و انفجار همه جا را گرفته بود. تاریکی جزیره گهگاه با شلیک منوره‌های دشمن مثل روز روشن می‌شد؛ به طوری که می‌شد حتی حشرات میان نیزارها را هم دید. نیروهای دشمن در میان نیزارها کانال زده بودند و مثل موش خرما چهار دست و پا در آن حرکت می‌کردند و با تکان خوردن نی‌ها، به سمت آنها شلیک می‌کردند. چند رزمنده با شجاعتی باورنکردنی، از میان نی‌ها خود را به یک سنگر بتونی عراقی‌ها رسانده و با پرتاب نارنجک، یکی از تیربارها را از کار انداخته بودند اما باز هم سیم‌خاردار بود و سیم‌خاردار... بچه‌ها باصدای تق‌تق خشک سیم‌چین‌ها، سیم‌خاردارها را می‌شکافتند و معبری درست کرده بودند که یک نفر هم به سختی می‌توانست بدون اینکه گوشه‌ای از لباس یا بدنش به آنها گیر کند، از آنجا رد شود خلاصه... به هر زحمتی بود از معبر گذشتند اما ناگهان نور پروژکتور همه جا را روشن کرد و صدای «عدو، عدو!» عراقی‌ها در همه جا پیچید. نور پروژکتور روی پیکر رزمنده‌ها افتاد و تیربارچی‌های عراقی دیوانه‌وار شروع به شلیک به سمت علی و دسته

رزمندگان کردند. بچه‌ها در حال تیراندازی، با تمام توان می‌دویدند. یکی از آری‌جی‌زن‌های دسته، سنگر دشمن را با یک شلیک دقیق منفجر کرد اما انگار دشمن در هر سوراخی کمین کرده بود و دیگر کسی نمی‌دانست این همه گلوله تیربار از کجا شلیک می‌شود. بچه‌ها یکی پس از دیگری مثل دانه‌های تسبیح پشت سر هم می‌افتادند و شهید می‌شدند تا اینکه سرانجام دسته توانست پشت یک خاکریز چسبیده به سنگرهای عراقی‌ها پناه بگیرد.

سکوتی ترسناک و مشکوک، جزیره را دربرگرفته بود و غیر از آواز قورباغه‌ها صدایی به گوش نمی‌رسید. علی در تاریکی محضی که جزیره را فراگرفته بود، نگران هم‌دسته‌هایش بود ولی آنها را به صورت هاله‌هایی می‌دید. صدای عراقی‌ها که به عربی حرف می‌زدند، صدای بی‌سیم و ارتباط با فرماندهی‌شان که درخواست نیروی کمکی می‌کردند و می‌گفتند که ایرانی‌ها از سمت ام‌الرصاص و ام‌البابی عملیات کرده‌اند، به گوش می‌رسید. درمیان این سروصداها، علی صدای یکی از رزمنده‌ها را شنید که کمک می‌خواست: «علی کجایی؟ منو زدن!» صدایش همراه با درد و ناله بود. علی همانطور چهار دست و پا به سمت صدا رفت. دید که رزمنده از ناحیه زانو مجروح شده است. دستش را به آرامی روی زخم گذاشت تا در آن تاریکی، شدت و عمق جراحت را تشخیص دهد. رزمنده مجروح که زخمش می‌سوخت، کم مانده بود فریاد بزند. علی به او دلداری داد: «نترس چیزی نیست، الان درستش می‌کنم!» علی کوله‌اش را باز کرد و با کش و باند و هرچه که دم دستش بود، بالای زخم را بست تا از خونریزی جلوگیری کند.

بعد همانطور به حالت نیم‌خیز سراغ بچه‌های دیگر دسته رفت تا وضعیت‌شان را بررسی و به آنها هم رسیدگی کند.

شب از نیمه گذشته بود؛ یکی دو تا از بچه‌ها از کوله‌های‌شان نان خشک و خرما درآورده بودند و می‌خوردند. حالا دیگر صدای پای عراقی‌ها را روی خاک‌های خیس خاکریز می‌شنیدند که به سمت‌شان می‌آمدند. فرمانده دسته

به آرامی به رزمندگان گفت: «بچه‌ها به احتمال زیاد اینجا آخر خطه... فکر نکنم کسی از ما بتونه زنده برگرده اما به قیمت خون‌مون هم که شده، نباید بذاریم دشمن از این خاکریز رد بشه... مگه وقتی که جنازه تک‌تک ما اینجا افتاده باشه... برادرای من تا جایی که می‌تونیم باید دشمنو اینجا مشغول نگه داریم تا حواسشو از عملیات اصلی پرت کنیم. اونا باید کاملاً باورشون بشه که عملیات اصلی از این منطقه بوده... یاعلی!»

همه به آرامی یاعلی و یاحسین گفتند و خود را به بالای خاکریزها رساندند. شب‌های درشت نیروهای دشمن در پناه تاریکی می‌لغزیدند و به سمت خاکریز می‌آمدند. رزمنده‌ها به محض اینکه عراقی‌ها در تیررس‌شان قرار گرفتند، شروع به پرتاب نارنجک و شلیک به آنها کردند. تعدادی از شب‌ها روی زمین افتادند اما انگار تمامی نداشتند و از هرکدام‌شان ۱۰۰ شب‌ دیگر به‌وجود می‌آمد. بچه‌ها یکی‌یکی شهید و مجروح می‌شدند و علی هر کار امدادی که از دستش برمی‌آمد، برای زخمی‌ها می‌کرد. دیگر کار به جایی رسیده بود که بند پوتین‌هایش را هم باز می‌کرد و با آنها جلوی خونریزی رزمنده‌ها را می‌گرفت. بعد نوبت پیراهنش شد که آن را در آورد و پاره پاره کرد و زخم گلوله رزمنده‌ای را بست.

بعثی‌ها از هر سمت حمله و تیراندازی می‌کردند و کم‌کم به این سوی خاکریز هم رسیدند و پشت سر هم نارنجک در کانال می‌انداختند. دود انفجارها با فریاد ناله‌ها درهم پیچیده شده بود و بعد از چند ساعت مقاومت جانانه و تن‌به‌تن سرانجام خاکریز در سکوت مطلق فرو رفت. در لحظات آخر، علی که زخم خورده از ده‌ها ترکش و گلوله روی خاک مرطوب جزیره افتاده بود، فقط صدای پوتین‌های عراقی‌ها و عربی حرف زدن‌شان را می‌شنید تا اینکه زیر لب اشهدش را گفت و چشمانش را بست.

شب‌ها، روزها و هفته‌ها پشت سر هم می‌گذشتند و خانواده علی همچنان

چشم انتظار بازگشت جنازه اش بودند. برادر او و مادرش به هر جایی که فکرشان می‌رسید، سر زده بودند اما فایده‌ای نداشت. انگار جنازه علی آب شده و در زمین رفته بود.

سال‌ها گذشت... گروه تحقیق و تفحص در جزیره، شبانه‌روز دنبال هر سرنخی که آنها را به اجساد شهدا برساند، می‌گشتند اما هر چه می‌گشتند کمتر چیزی را پیدا می‌کردند. تصاویر خانواده‌های چشم‌انتظار برای لحظه‌ای از جلوی چشمانشان دور نمی‌شد و هر چه نذر و نیاز می‌توانستند، کرده بودند تا دست خالی و بدون پیکر شهدا از آن منطقه برنگردند. بعد از نماز ظهر و عصر که در قتلگاه رزمندگان به جماعت خوانده بودند، دوباره کارشان را با بیل مکانیکی شروع کردند.

وقتی اولین ضربه بیل به خاکریز خورد، فریاد یکی از آنها بلند شد: «زن برادر! انگار یه چیزی اونجاست!» به سرعت همه به آن سمت رفتند و در میان خاک خیس دگرگون شده، قسمتی از یک فانوسقه نظامی و پیراهن زردرنگی را پیدا کردند. بعد به آرامی خاک‌ها را جابه‌جا کردند و چشم‌شان به چند پلاک فلزی خورد که روی‌شان زنگ زده و علامت‌های روی‌شان پیدا نبود. بعد کم‌کم مجموعه‌های گلوله خورده و بقایای جنازه شهدا روی خودش را به آنان نشان داد. جنازه‌ها را با احترام از تن خاک نمناک بیرون می‌کشیدند و داخل کاورهای مخصوص می‌گذاشتند تا به معراج‌الشهدا منتقل کنند. وقتی به جنازه علی رسیدند، کوله پوسیده در خاک او را هم در کنارش یافتند. به دقت کوله را از خاک درآوردند و آن را بررسی کردند؛ در لبه داخلی کوله، دست‌نوشته‌ای را دیدند که گرچه کمرنگ شده بود ولی هنوز قابل خواندن بود. یکی از بچه‌های تحقیق و تفحص با صدای بغض‌آلود، نوشته‌ای را که با خودکار آبی و به دستخط علی بود، خواند: «علی اکبر کارگر، اعزامی از ابرکوه!»

هوای گریه و اشک همه جزیره را دربر گرفته بود.

پلاک

براساس زندگی
شهید امدادگر
عبدالخالق
قاری زاده
ابرقویی

وقتی مادر از خواب بیدار شد، هنوز تا اذان صبح دقایقی باقی مانده بود. درونش احساساتی گنگ و تلخ و شیرین درهم آمیخته بود. دستی به چشمانش کشید و کمی به اطراف نگاه کرد تا به تاریکی عادت کند. نگاهش را به جست‌وجوی پسرش در اتاق سه در چهار گرداند. عبدالخالق را دید که کنار در خوابیده است و یکی از لته‌های در را هم باز گذاشته تا وقتی صبح علی‌الطلوع خواست از خانه بیرون برود، کسی با صدای غرغر لولاها و ناله‌های کشدار در چوبی قدیمی بیدار نشود اما چیزی که عجیب بود، اینکه با همان لباس خاکی‌رنگ بسیجی و کفش کتانی خوابیده بود. با اینکه دیشب بعد از کلی صحبت و خواهش و تمنا، مادرش را راضی کرده بود که یک بار دیگر با دوستانش به جبهه برود اما از ترس اینکه مادر تا صبح و موقع خداحافظی پشیمان شود، تصمیم گرفته بود با گذاشتن یک یادداشت و بدون خداحافظی برود؛ عبدالخالق برای اینکه احیانا خواب نماند، ساعت کوکی روی طاقچه را هم کنار خودش گذاشته و به سینه‌اش چسبانده بود تا هر لحظه که زنگ خورد، سریع برود تا از اعزام جا نماند. مادر فکر پسرش را خواند و لبخندی زد؛ بعد به آرامی بلند شد و پاورچین پاورچین به سمت طاقچه اتاق رفت. نمی‌خواست با روشن کردن لامپ اتاق، پسرش را که آنطور معصومانه خوابیده بود، بیدار کند.

مادر شیشه چراغ گردسوز را برداشت و به آرامی کبریت زد و فتیله‌اش را روشن کرد. سپس کمی شیشه‌اش را روی شعله گرم کرد و سرجایش گذاشت. حالا زیر نور چراغ گردسوز، عکس‌های پسرش را بهتر می‌دید. عکس‌ها به شکلی نامنظم به دیوار چسبانده شده بودند. عکس عبدالخالق را در میان رزمندگان در جبهه نگاه کرد؛ بیشتر همسن و سال‌های خودش و رفقایش در عکس بودند. سیداحمد و سیدعلی‌محمد را که از رفقای پسرش بودند، می‌شناخت که در عکس دستان‌شان را روی شانه عبدالخالق گذاشته بودند. بعد به عکس‌های دیگر نگاه کرد؛ عکس کلاس آموزشی امداد هلال احمر که



عبدالخالق با مربی‌اش گرفته بود. چند لوح تقدیر کسب رتبه در مسابقات حفظ و قرائت قرآن هم روی طاقچه دیده می‌شد. زیر عکس‌ها، عکسی هم بود که عبدالخالق را با بدنی ورزیده و ورزشکاری در لباس رزمی نشان می‌داد. پیش خودش فکر کرد باید وقتی بگذارد و در اولین فرصت این عکس‌ها را قاب کند و سرو شکل منظمی به آنها بدهد. سپس چراغ گردسوز را از روی طاقچه برداشت و بالای سر پسرش آمد. عبدالخالق آنچنان معصومانه خوابیده بود که دلش نیامد پسرش را نبوسد. چراغ را کنارش روی زمین گذاشت، خم شد و به آرامی گونه پسرش را بوسید.

عبدالخالق برای لحظه‌ای پلک‌هایش تکانی خورد اما خوشبختانه بیدار نشد. مادر فکر کرد شاید دارد خواب می‌بیند. نگاهی به عقربه‌های ساعت انداخت که انگار با شتابی بیش از حد معمول حرکت می‌کردند و از هم سبقت می‌گرفتند تا به ساعت اعزام پسر دل‌بندش برسند. آرزو کرد کاش این زمان کُند می‌گذشت یا اصلاً متوقف می‌شد تا بیشتر کنار عبدالخالق باشد. از پنجره به بیرون نگاه کرد؛ خروسی در دوردست‌ها آواز صبحگاهی‌اش را سر داده بود.

فکر کرد بلند شود و سماور را روشن کند تا پسرش بدون صبحانه نرود. به سمت گوشه اتاق رفت و سماور نفتی را روشن کرد. از پارچ سفالی درون آن آب ریخت و همانجا نشست و منتظر اذان صبح شد. تا سماور به جوش بیاید، چند بار دیگر با دلوپسی به پنجره نگاه کرد؛ لحظه به لحظه از تاریکی شب کاسته و هوا روشن تر می شد.

نزدیکی های اذان صبح بود که عبدالخالق خواب عجیبی دید؛ خواب دید که خانه شان پُر از آشنا و فامیل و همسایه شده است؛ تمام خانه پُر از گل هایی شده بود که آنها آورده بودند؛ به طوری که تا آن زمان آنقدر گل را یک جا ندیده بود. روی دیوارهای کاه گلی خانه شان سه تابلوی عکس دیده می شد که کنار هم نصب شده بودند. عکس سیدمحمد و سیدعلی محمد در قاب های کناری بود که با لباس بسیجی لبخند می زدند و عکس خودش هم در قاب وسطی بود. صدای اذان و قرآن در همه جا پیچیده شده بود. عبدالخالق با صدای اذان از خواب بیدار شد و مادرش را دید که در حال آماده کردن سفره صبحانه است. -سلام مادرچون...

-سلام پسر... پاشو کفشاتو در بیار وضو بگیر... نترس! من پشیمون نمی شم. بهت قول دادم بذارم بری جبهه؛ زیر حرفم نمی زنی... عبدالخالق لبخندی زد.

-قربون تو مادر شیرزن و فهمیده ام برم ایشالا...

و بعد به حیاط رفت تا وضو بگیرد. بعد از خواندن نماز، عبدالخالق و مادرش سرسفره نشستند تا با هم صبحانه بخورند. عطر چای تازه دم اتاق را برداشته بود. عبدالخالق زیر نگاه های عاشقانه مادرش، چند لقمه صبحانه خورد. آفتاب کم کم بالا آمده بود و مادر، عبدالخالق را از زیر قرآن رد کرده بود اما عبدالخالق چشم از صورت رنج کشیده و شکسته مادرش بر نمی داشت. -برو دیگه پسر... خدا به همراه تو و جوونای دیگه باشه... عبدالخالق بدون اینکه به مادرش پشت کند، آرام آرام رو به عقب قدم

برمی‌داشت. مادرش با دیدن این نوع راه رفتن او لبخندی زد.
-این چه طرز راه رفتنه؟! الان کسی ببینه می‌گه خدای‌نکرده یه چیزیت شده،
برو دیگه پسر!

ولی عبدالخالق دلش نمی‌آمد نگاه از چهره مادرش بردارد.
-تا شما پیش من هستی، من همین جوری می‌رم؛ نمی‌خوام به شما پشت کنم
بشه. خود شما بهتر می‌دونی که خدا و ائمه چقدر سفارش کردن که به پدر و
مادر احترام بذاریم؛ شما برید توی اتاق تا من سرمو بندازم زیر و برم...
اما نه مادر دلش آمد که به اتاق برگردد و نه عبدالخالق رویش را از مادر
برگرداند تا به در حیاط رسیدند. وقتی در چوبی حیاط پشت سر عبدالخالق
بسته شد، مادر برای لحظه‌ای به آن تکیه زد و آهی کشید و اشکش را با گوشه
چارقِد گُل‌گُل‌اش پاک کرد و بعد یادش افتاد که باید برود و سبزی و نخود و
لوبیا و رشته بخرد تا برای عبدالخالق مثل همیشه آش پشت پا بپزد.

داخل اتوبوسی که با آن به منطقه اعزام شده بودند، شور و هیجان عجیبی
برپا بود. رزمنده‌ها با نوحه‌های آهنگران که راننده از ضبط اتوبوس برای‌شان
پخش می‌کرد، دَم می‌گرفتند و سینه می‌زدند؛ گاهی هرکس سرش توی
لاک خودش می‌رفت و قرآن و دعا می‌خواند. بعضی‌ها از هم کاغذ و خودکار
می‌گرفتند و وصیت‌نامه می‌نوشتند. بعضی وقت‌ها هم چند نفری دور هم کنار
صندلی‌ها می‌ایستادند و از خاطرات‌شان می‌گفتند و با هم شوخی می‌کردند
و می‌خندیدند. عبدالخالق هم ساکش را که مادرش پر از نخودچی کشمش
و آجیل کرده بود، باز کرد. روی صندلی کناری او، حمید رفیق امدادگش
نشسته بود. عبدالخالق می‌دانست که خانواده حمید وضع مالی خوبی ندارند؛
علاوه بر این، حمید چند سالی می‌شد که مادرش را از دست داده بود؛ پدر
حمید زن دیگری گرفته بود که خیلی هم با او نمی‌ساخت. بنابراین مخصوصا
روی صندلی کنار او نشست تا خوراکی‌هایی که مادرش برایش گذاشته بود را
دوتایی باهم بخورند. حمید دوست دوران مدرسه او بود و دوره‌های امدادگری



هلال احمر را با هم گذرانده بودند.

-ببین حاج خانم برات چیکار کرده؛ فکر کرده جبهه چیزی گیرت نمیداد و باید

گرسنگی بکشی!

عبدالخالق لبخندی زد و نایلون نخودچی کشمش‌ها را باز کرد و بین‌شان

گذاشت تا بخورند.

-خدا حاج خانم را حفظ کنه...

-خدا مادر شما را هم رحمت کنه؛ زن زحمتکش و خوبی بود. جاش بهشت

باشه...

-خیلی ممنون...

در حالی که دوتایی مشغول خوردن آجیل و نخودچی کشمش بودند، با هم

گپ می‌زدند. اینطوری لازم نبود هر لحظه به تابلوهای کنار جاده نگاه کنند

و ببینند تا مقصد چقدر مانده و زمان برای‌شان زودتر می‌گذشت. از همه چیز



برای هم می گفتند و صحبت های شان گل انداخته بود. اتوبوس قدیمی با تلق و تولوق ها و لرزش های ناگهانی جاده را می پیمود و جلو می رفت. عبدالخالق خواب دم صبحش را برای حمید تعریف کرد.
- مطمئنی که قاب عکس من توی خوابت نبود...
- بله! نبود؛ غیر عکس خودم فقط عکس سید محمد و سید علی محمد رو دیدم که برای خودشون هم خوابمو تعریف کردم...
- ببین! حیاط خونه شما خیلی گوشه و زاویه داره، شاید یه جایی اون ورها بوده تو دقت نکردی، ندیدی... بعدش هم مگه نگفتی کلی آدم و دسته های گل اونجا بوده؛ از کجا معلوم که توی اون شلوغی، عکس من جای دیگه نبوده...
- نه! تا جایی که من دیدم؛ فقط سه تا عکس بود...
حمید با شوخ طبعی، آخرین دانه های نخودچی کشمش را خورد و دوباره به عبدالخالق نگاه کرد.
- خیلی بی معرفتی! کی اون موقع که بسیج و هلال احمر می رفتیم، با دوچرخه قراضه باباش هر روز می اومد در خونه دنبالت و ترکش سوارت می کرد که

پیاده نری؟

-معلومه... تو!

-کی اون وقت‌ها که عکس شاه‌رو توی مدرسه جلوی چشم ناظم و معلم‌ها

آتش می‌زدی، از مدرسه فراریت داد تا گیر پاسگاه و شهربانی نیفتی؟!

-بازم تو... ولی خواب دیدن که دست خود آدم نیست؛ حالا من یه خوابی

دیدم ولی نعوذبالله من که جای خدا ننشستم! خداست که به همه احوالات

آدم‌ا آگاه‌ه و صلاح می‌دونه کی شهید بشه و کی زنده بمونه؛ شاید تو زودتر

از من شهید شدی...

-نه! من اصلاً شانس ندارم؛ این از فوت مادرم و وضع خونه، اینم از اینکه شهید

نمی‌شم...

-اصلاً تو می‌خوای شهید بشی که چی بشه؟!

-می‌خوام شهید بشم برم بهشت... پیامبر و ائمه‌رو ببینم؛ شهیدان صدر اسلام‌رو

ببینم؛ حضرت حر و حمزه و عمارو ببینم؛ همین رفقای شهید خودمونو باز

ببینم و بعدش هم مادرمو ببینم...

برای لحظه‌ای اشک در چشمان هردوی‌شان حلقه زد و به هم نگاه کردند.

-تو خیلی پسر خوب و پاک و معصومی هستی حمید؛ ایشالا خدا بهترین

چیزهارو برات مقدر کنه که می‌دونم خدای مهربون و قادر همین کارو هم

برات می‌کنه...

دیگر چیزی نگفتند و از پنجره اتوبوس، به جاده‌های طولانی نگاه کردند.

هر چقدر که روزهای منتهی به عملیات محرم برای عبدالخالق و حمید

و سایر هم‌رزمان‌شان مثل برق و باد و با شور و شوق می‌گذشت، برای مادر

عبدالخالق در خانه‌شان در شهر ابرکوه یزد، به گُندی سپری می‌شد. مادر با

زن‌های همسایه آش نذری پشت پا پخته بود و در کاسه‌های سفالی خوش‌رنگ

بین در و همسایه پخش کرده بود. روزها خانه را آب و جارو می‌کرد و برای

بچه‌ها و شوهرش غذا می‌پخت و بعضی وقت‌ها سر زمین کشاورزی کوچک‌شان

می‌رفت و به شوهرش کمک می‌کرد. آنها با هم از عبدالخالق و بقیه بچه‌ها حرف می‌زدند و از خاطرات گذشته می‌گفتند و به هم دلداری می‌دادند. مادر که در خانه نشسته بود، یک لحظه یاد دفعه قبلی که عبدالخالق از جبهه برگشته بود، افتاد؛ وقتی که او را دیده بود دارد ترکش‌های فلزی ریزی که در بازویش رفته را از بدنش در می‌آورد؛ وقتی از پسرش پرسیده بود که چرا به بیمارستان نرفته، پاسخ داده بود: «به کسی نگفتم مجروح شدم؛ اگه می‌گفتم ترکش خوردم، بستری می‌کردن و کلی دنگ‌وفنگ داشت و حالا حالاها نمی‌تونستم به جبهه برگردم...»

ولی مگه خودت نگفته بودی که امدادگری و با توپ و تفنگ کاری نداری؟! ببخشید مامان جان! من راستشو به شما نگفتم ولی جنگه دیگه؛ کار ما اصلش رسیدگی به مجروحان و پانسمان کردن و آتل بستن و انتقال اونا به پست‌های امدادی‌یه اما دشمن که این چیزها سرش نمی‌شه! برای اون امدادگر و بقیه فرقی نداره و مارو هم از تیر و ترکشش بی‌نصیب نمی‌ذاره...!

زندگی مادر به همین منوال می‌گذشت تا روزی که خود را در مراسم تشییع جنازه عبدالخالق پسرش و بقیه هم‌زمانش دید. آنقدر ماشین و آدم و گُل در آنجا بود که تا به حال در عمرش ندیده بود. روی تویوتا‌های نظامی و آمبولانس‌هایی که جنازه شهدا را برای دفن در روضه‌الشهدای ابرکوه آورده بودند، عکس عبدالخالق و چند شهید دیگر دیده می‌شد اما در آن حالت سوگواری غیر از سیدمحمد و سیدعلی‌محمد فقط یکی‌شان را بهتر از همه شناخت. بارها این پسر را دیده بود که با دوچرخه دنبال عبدالخالق می‌آمد و با دیدن یکدیگر گُل از گُل‌شان می‌شکفت و با شوخی و خنده این‌ور و آن‌ور می‌رفتند: «حمیدا». به یاد پسرش و هم‌زمانش آهی کشید و سر مزارشان که پُر از گُل و عطر گلاب بود، فاتحه و قرآن خواند. انگار همه پسران خودش بودند.

بعد از مراسم چهلم عبدالخالق یک بار نیمه شب وقتی مادر چشمانش

را گشود و سرش را به سمت درِ چوبی اتاق برگرداند، ناگهان فکر کرد که عبدالخالق را می‌بیند. عبدالخالق با همان لباس خاکی‌رنگ نظامی کنار در خوابیده و کتانی‌هایش هم پایش بود. بلند شد و همان‌جا برای لحظاتی در رختخوابش نشست و نگاهش کرد؛ هاله‌ای که جلوی چشمانش بود، کمرنگ و کمرنگ‌تر و ناپدید شد اما با تعجب دید که یک لته در چوبی اتاق باز است. مطمئن بود که دیشب قبل از اینکه به رختخواب برود، درهای اتاق را بسته است. بلندشد و به سمت در رفت؛ نسیم روح‌نواز خنکی از لای در می‌وزید. سپس به سمت طاقچه رفت و چراغ گردسوز را روشن کرد و کنار قاب عکس عبدالخالق گذاشت. چهره پسرش انگار داشت زیر نور محو چراغ به او لبخند می‌زد. نسیم، پلاک و زنجیر روی قاب عکس را به حرکت درآورده بود و به آرامی تکان می‌داد.

تنگ شیشه‌ای

براساس زندگی

شهید امدادگر

محمد

اسماعیلی

محمد روی تخت بیمارستان افتاده بود... دور تا دورش دیوارهایی از جنس شیشه بود؛ انگار او را درون یک تُنگ شیشه‌ای گذاشته بودند. یک تُنگ شیشه‌ای که آب آن را کد و بدون اکسیژن بود و ماهی قرمز رنگ زیبای درونش به حالت خفگی افتاده و دهانش را به سختی باز و بسته و خودش را روی سطح آب می‌کشانند و رها می‌کرد. چند لوله به رنگ‌های مختلف به بینی و دهانش وصل بود تا اکسیژن خالص را به او برساند و بتواند نفس بکشد. بدنش رنجور و خسته شده بود؛ مثل پوست و استخوان. اثرات تاول‌های بمباران شیمیایی روی جای‌جای بدنش به چشم می‌خورد. چشم‌هایش گود افتاده بود و باوجود اینکه اکسیژن به او وصل بود، هنوز با هر نفس کشیدن ریه‌اش می‌سوخت و سینه‌اش به خس‌خس می‌افتاد.

شب‌ها و روزهای عملیات والفجر ۱۰ مثل یک فیلم با دور تند از جلوی چشمانش رژه می‌رفتند. نزدیک عید نوروز سال ۶۷ بود و رزمندگان با عملیاتی غافلگیرانه و رعدآسا توانسته بودند چند شهر گردنشین عراق را تصرف کنند. یاد لحظاتی افتاد که برای اولین بار وارد حلبچه شد. مردم گرد که از سویی از بیدادگری‌های صدام به ستوه آمده بودند و از سوی دیگر ریشه‌های عمیق فرهنگی مشترک با ایرانیان داشتند، به گرمی از او و هم‌زمانش استقبال کرده بودند. یکی برای‌شان شیرینی و نان محلی می‌پخت و می‌آورد، دیگری آنها را به قهوه‌خانه‌اش دعوت می‌کرد تا چای و قهوه بنوشند و یکی دیگر تخم‌مرغ تازه محلی به آنها هدیه می‌داد. صمیمیت و خونگرمی مردمان این شهر و مهمان‌نوازی بی‌دریغ‌شان، رزمنده‌ها را تحت تاثیر قرار می‌داد.

رزمنده‌ها هم انصافاً کم نگذاشته بودند؛ پایگاه‌هایی را در شهر ایجاد کرده و انواع و اقسام ارزاق مثل برنج، روغن و خواربار را بین مردم توزیع می‌کردند. محمد هم که راننده آمبولانس و امدادگر بود، روزی چند بار از خط مقدم که جلوتر از حلبچه بود تا مقر نیروهای خودی و بیمارستان صحرائی مجروح می‌برد و هر چه از دستش برمی‌آمد برای این مردم خونگرم و ستمدیده انجام

می‌داد؛ او مجروحان و بیماران‌شان را مداوا می‌کرد. به آنها داروهای مورد نیازشان را می‌داد و گهگاهی که در آمبولانسش جای خالی بود، در طول مسیر جابه‌جایی‌شان می‌کرد و با آنها رفیق می‌شد و گپ می‌زد. مردم حلبچه فکر می‌کردند امسال نوروزشان را آزادانه و در جوار مردمانی از ریشه و فرهنگ خودشان و به دور از چکمه‌های سرکوبگر نظامیان عراقی جشن می‌گیرند و در تدارک برگزاری نوروز بودند اما این بذره‌های خوشحالی و امید که تازه داشت در قلب‌های‌شان جوانه می‌زد، عمر چندانی نیافت؛ چون قرار بود شکوفه‌های نورسش با قارچ‌های سمی خفه شوند و بریزند. صدام از عملیات رزمندگان در کردستان عراق و استقبال مردم کرد از نظامیان ایرانی، خونسش به جوش آمده بود. قلبش با احساس شومی از انتقام فشرده می‌شد و ذهنش جولانگاه افکار پلیدی شده بود که باید درسی فراموش‌نشدنی به مردم کرد و رزمندگان ایرانی بدهد. او این همه خونگرمی، صمیمیت و رفاقتی که بین رزمندگان و مردم حلبچه به وجود آمده بود را اصلاً و ابداً برنمی‌تابید.

اولین طلیعه‌های شوم اتفاقات تلخ و ناگوار بعدی را «محمد» وقتی دریافت که برای انتقال رزمندگان مجروح در خط‌مقدم به آن سوی حلبچه رفته بود و داشت آنها را به بیمارستان صحرایی منتقل می‌کرد؛ ناگهان صدای شکستن دیوار صوتی بر فراز حلبچه شنیده شد؛ محمد چند هواپیمای عراقی را دید که با پیکرهای سیاه‌رنگ‌شان که زیر نور خورشید برق می‌زد، در آسمان حلبچه جولان می‌دادند. ضدهوایی نیروهای ایرانی هم به کار افتاده بود؛ گلوله‌های ضدهوایی آسمان را شخم می‌زدند و با صدایی مهیب در آسمان می‌ترکیدند و صدای انفجارشان در کوه‌ها و دره‌ها پیچیده می‌شد.

محمد، آمبولانس را در جایی امن متوقف کرد تا جان خودش و مجروحان از بمباران و ترکش‌ها در امان باشد اما این بار هواپیماها بمب نریختند. سلی از کاغذهای سفید را دید که از دنباله هواپیماها در آسمان حلبچه پخش شده بود و آرام‌آرام به زمین می‌آمد. چند کاغذ هم با وزش باد در آسمان چرخ می‌کرد.



زدند و پایین آمدند و کنار آمبولانس افتادند. محمد یکی از آنها را برداشت و نگاه کرد. کنار عکس‌های صدام، اعلامیه‌های نیروهای نظامی رژیم بعث بود که به مردم حلبچه هشدار داده بودند که هرگونه همکاری با ایرانی‌ها، خیانت محسوب شده و عواقب شومی دارد؛ در نتیجه از آنها خواسته شده بود که در اسرع وقت شهر را ترک کنند.

در اتاق بیمارستان باز شد و یک پزشک و پرستار از محفظه شیشه‌ای که محمد را محاصره کرده بود، گذشتند و پیش او آمدند. هر دو نفرشان دولایه ماسک روی صورت داشتند. پزشک، محمد را معاینه کرد و نکاتی به او و پرستار گفت. محمد فقط صورت‌های آنها و لب زدن‌شان را می‌دید و به سقفی نگاه می‌کرد که چند ماه بود به جای آسمان، بالای سرش بود. پرستار داخل سِرُم، آمپولی تزریق کرد. از حالت چشم‌های‌شان می‌فهمید که چندان به زنده ماندن او امیدوار نیستند. دوباره در ذهنش به مرور خاطراتش پرداخت؛ شبی که در بیمارستان صحرایی فرصتی پیش آمده بود که با چند نفر از هم‌زمان

امدادگرش گپی بزند. بیشتر مجروحان با تزریق آرامبخش و مسکن خوابشان برده و چندتایی را هم قرار بود فردا به بیمارستان منتقل کنند. محمد اعلامیه عراقی‌ها را از جیبش درآورد و به بقیه نشان داد. مرتضی سری به تاسف تکان داد و گفت: «آخه بی‌شرمی تا چه حد؛ یه انسان مگه می‌تونه انقدر پلید باشه؟! ... اسم عملیات‌شونو گذاشتند انفال... انفال که می‌دونید یعنی چی؟»

محمد با ناراحتی سری تکان داد و گفت: «بله! انفال در قرآن به معنی غنیمت‌هایی است که در جنگ با کفار گرفته می‌شه و صدام مثل همیشه از احساسات مذهبی و معصومانه مردم عراق سوءاستفاده کرده و فرماندهی این عملیات‌رو سپرده به عبدالمجید تکریتی که از افسرهای ارشد حزب بعثه و قوم و خویش خودش هم محسوب می‌شه!»

درسته! حالا هم پیشمرگه‌ها خبر آوردن که داره روستاها و مساجد و کلیساهای گردهارو خراب می‌کنه؛ احشام و گله‌ها و زمین‌های کشاورزی اون بندگان خدا رو می‌سوزونه و آواره‌شون می‌کنه...

اینکه اسمش نسل‌کشیه دیگه! منم از یکی از اهالی حلبچه شنیدم که یکسری از گردهارو هم قتل‌عام و توی گورهای دسته‌جمعی دفن کردن...

ابرهایی از غم و غصه، فضا را دربر گرفته بود. محمد آهی کشید و گفت: «حالا به نظرت منظور صدام از این اعلامیه‌ها چیه... یعنی چیکار می‌خواد بکنه؟!»

نمی‌دونم البته اهل بلوف و تهدید توخالی برای ترسوندن مردم هم هست... شاید این‌دفعه فرق کنه. من از بعد از ظهر که این اعلامیه کنار آمبولانس افتاد، همه‌ش توی فکرم. یه حس بی‌بهی می‌گه این‌دفعه یه اتفاق خیلی بدتری تو راهه! آخه فکرهای صدام مثل علف هرزه؛ مثل قارچ‌های سمی‌یه، باید بیشتر مراقب باشیم...

در این هنگام صدای ناله مجروحی که از درد بیدار شده بود و امدادگرها را صدا می‌زد، به گوش رسید. محمد سریع بلند شد و به طرف تخت مجروح رفت تا به او رسیدگی کند.

آن شب تا صبح از نگرانی خواب به چشمان محمد نیامد. دلواپس رزمنده‌ها و مردم حلبچه بود. یادش افتاد که از همان اول که عکس صدام را می‌دید، از او متنفر بود. پشت آن چهره خشن با چشمان وق‌زده و سبیل‌های زمخت که لباس نظامی برتن داشت و با تبختر و غرور به دوربین‌ها نگاه می‌کرد، شرارت و خشونت عربانی را می‌دید که تا قبل از آن هرگز ندیده بود. بعدها که جنایات او را یکی‌یکی به چشم دید، فهمید که اشتباه نکرده؛ محمد برای همین شهر زیبا و جنگل‌های بهشت‌گونه و بکر گلستان را رها کرد و به جبهه آمد؛ چون صدام را خطری می‌دید که باید زودتر ریشه‌کن شود.

نماز صبحش را که خواند، سوار آمبولانس شد و با دو امدادگر دیگر به سمت حلبچه حرکت کرد. از مسیرهای کوهستانی و دره‌های سرسبز گذشتند و وارد دشت شدند. آفتاب داشت بالا می‌آمد و پرتوهای طلایی‌رنگش جلوه زیبایی به دشت‌های کردستان می‌داد. گهگاهی هم با مردمی مواجه می‌شد که با الاغ و قاطر مشغول حمل بارهای‌شان بودند؛ محمد با گرمی با آنها سلام و علیک می‌کرد و برای‌شان دست تکان می‌داد. بعد با دسته‌های اسرای عراقی که رزمندگان آنها را به پشت جبهه منتقل می‌کردند، مواجه شد و از کنارشان گذر کرد. محمد تا به حال این تعداد اسیر یک‌جا ندیده بود. دست‌های‌شان را روی سرشان گذاشته بودند و به عربی شعار و فحش علیه صدام می‌دادند.

با عبور از پیچ آخر، شهر سرسبز حلبچه را دید که انگار تازه داشت چشمانش را باز می‌کرد و به خورشید زمستانی لبخند می‌زد. انگار شهر هم از اینکه آزاد شده و دیگر تن سرسبزش زیر چکمه‌های منحوس نظامیان بعضی نیست، خوشحال بود اما ناگهان سر و کله هواپیماهای عراقی برفراز شهر پیدا شد. محمد آمبولانس را در فرورفتگی کنار صخره‌ای متوقف کرد و به آسمان خیره شد. هواپیماها دیوار صوتی را شکستند و شهر را بمباران کردند. شیشه‌های پنجره‌ها یکی پس از دیگری با موج انفجار می‌شکستند و فرو می‌ریختند؛ عراقی‌ها این بار از بمب‌های معمولی استفاده کرده بودند اما



وقتی این هواپیماها رفتند موج جدید حمله جنگنده‌های عراقی شروع شد. ضدهوایی‌ها با قدرت هر چه تمام‌تر به سمت آنها شلیک می‌کردند و آسمان را پُر از شیارهای نورانی کرده بودند اما ارتفاع این جنگنده‌ها بالاتر از آن بود که گلوله‌های ضدهوایی به آنها برسد. محمد به چشم خودش دید که بمب‌هایی از هواپیما رها شدند. این بار انفجاری روی زمین صورت نگرفت اما از محل اصابت موشک‌ها، قارچ‌هایی سمی شروع به روییدن و بالا آمدن کرد. گازهای سمی به شکل قارچ درآمده بودند و تا چندین متری از زمین بالا می‌آمدند. ابتدا سیاه و بعد سفید شدند و بعد به رنگ زرد مسموم و مسمئزکننده‌ای درآمدند؛ بوی سیب به مشام می‌رسید.

–یا ابوالفضل؛ شیمیایی زدن... باید بریم کمک مردم شهر...

محمد سریع ماسک‌ها را از توی ماشین درآورد و به دو امدادگر دیگر داد؛ ماسک‌های سیاه ضدگاز را روی صورت‌شان قرار دادند و بندهایش را سفت کردند. محمد با یادآوری این تصاویر، بدنش می‌لرزید و روی تخت تکان می‌خورد و اشک از گوشه چشمانش جاری می‌شد. به یاد می‌آورد که در آن

روز، آدم‌های شهر مثل برگ‌های پاییزی در هرکوی و برزن به زمین می‌افتادند و در عرض چندثانیه می‌مردند. مردی که لباس گردی برتن داشت و سعی کرده بود جان نوزاد زیبایش را از خفگی نجات دهد، کنار پله خانه‌اش افتاده و همراه نوزادش جان سپرده بود. وانتي که تعدادی از مردم را سوار کرده بود تا از شهر خارج کند، در گوشه‌ای متوقف شده بود و راننده و تمام سرنشینانش خفه شده و مرده بودند.

محمد در حالی که چند ماسک به دست داشت و لوازم کمک‌های اولیه را هم توی کوله پشتی‌اش گذاشته بود، تک‌تک خانه‌ها را به جست‌وجوی آدم‌هایی می‌گشت که احتمالاً زنده مانده بودند. از کنار تل کشته‌شده‌ها می‌گذشت و می‌رفت. یکی استفرغ سبز بالا می‌آورد؛ یکی روی زمین افتاده بود و خِرْخِر می‌کرد. محمد ماسک‌ها را روی صورت آسیب‌دیده‌ها می‌گذاشت، چفیه‌ها را خیس می‌کرد و بینی و دهان بازماندگان را می‌پوشاند و دست آخر که ماسک‌ها تمام شد، ماسک خودش را هم از روی صورت درآورد و روی صورت پسر نوجوانی که لباس گردی برتن داشت و مظلومانه مثل مجسمه کنار جنازه خانواده‌اش ایستاده بود، قرار داد و با مهربانی بندهای ماسک او را سفت و پسرک را به آمبولانس منتقل کرد. خودش هم با چفیه‌ای خیس، دور بینی و دهانش را پوشاند. محمد چندین بار مصدومان و بازماندگان حمله شیمیایی را به درمانگاه‌های صحرایی منتقل کرد. او مسیر بیمارستان تا شهری که با ابرهای خطرناک سمی آلوده شده بود را رفت و برگشت.

صدای باز شدن در بیمارستان، محمد را به خود آورد. برادرش بود که برای ملاقات او آمده بود. برادر از پشت شیشه‌ها با او سلام و علیک کرد و روی صندلی که آن طرف‌تر بود، نشست. دو برادر کمی با هم صحبت کردند. محمد نفس‌نفس‌زنان سراغ مادر و خواهر و برادرهایش را گرفت.

— همه خوبن؛ دعاگو هستن. منتظرن که به سلامتی برگردی و چشم‌شون به جمال شما روشن بشه...

-برادر جان... نمی خوام خدای نکرده شمارو نگران کنم اما فکر نکنم من دیگه از اینجا بیرون بیام؛ این همه لوله و دستگاه هم که می بینی فقط برای اینه که چند ساعتی بیشتر منو زنده نگه دارن؛ فقط ازت خواهش می کنم نذار بعد از من مادر و خانواده جای خالی منو حس کنن؛ بیشتر هواشونو داشته باش و بهشون رسیدگی کن...

برادر که سعی می کرد بغض فروخورده اش نترکد، جواب داد: «این چه حرفی به شما می زنی محمدجان؟! ایشالا دوباره خوب می شی و برمی گردی خونه، سرکار و زندگیت... می ری دوباره مسجد پیش رفیقات شیشه هارو تمیز می کنی و دستمال می کشی! یادته شب قبل از رفتنت رفتی و مسجدرو آب و جارو و در و پنجره هاشو تمیز کردی؟!»

محمد لبخند تلخی زد و سری به علامت تایید تکان داد.

-تو انقدر خوب و آقایی، انقدر به همه خوبی کردی که همه اهل محل روزی صد بار میان سراغ سلامتی تو از ما می گیرن! خیلی هاشون آرزو دارن بیان اینجا و برای یه لحظه هم که شده از پشت همین شیشه ها ببینن ولی می بینی که دکترها قدغن کردن... رفیقات توی هلال احمر هم که بندگان خدا در خونه رو از پاشنه درآوردن. دائم سر می زنن و می خوان هرطور شده به ما کمک کنن. دائم هم پیگیر کارهای بستری شدن و تهیه داروها و آمپول هات هستن که زودتر خوب بشی...

-به همه شون سلام برسون؛ راضی نیستم کسی به خاطر من به زحمت بیفته... اون بیرون هوا چطوره؟!»

-مثل بیشتر وقتی شمال؛ ماه! پاک و دلپذیر. یه ذره هم نم نم بارون میاد. ایشالا دوباره میای با هم می ریم جنگل گشت و گذار... شهر گنبد فقط یه چیز کم داره، اونم وجود عزیز خودته!

-فکر نکنم دیگه حتی قسمتم بشه که آسمون گنبدرو هم ببینم... راضی ام به رضای خدا... از خدا می خوام که عمر طولانی و پاک و سالم به همه عزیزانم

پده...

محمد شدیداً سرفه می‌کرد. نفس‌هایش به شماره افتاده بود؛ باز صحنه‌های دلخراش به سراغش آمده بود. در ذهنش کبوترها و گنجشک‌ها یک‌باره روی درختان یا لبه دیوارها خشک می‌شدند و روی زمین می‌افتادند. آدم‌ها همه بی‌حرکت سر جای‌شان انگار که یخ بسته باشند، با چشمان باز ایستاده بودند و چشمان‌شان به سرخی نشسته بود. آدم‌هایی را می‌دید که با ناامیدی در حال فرار به سمت کوه‌ها و ارتفاعات هستند تا از گازهای شیمیایی در امان باشند اما قارچ سمی نفرین شده به آنها می‌رسید. زن‌ها و بچه‌ها با گازهای سمی بلعیده می‌شدند. فقط توانست بگوید: «آخ، جگر سوخت!» برادر که این حال محمد را دید، با آشفتگی به سمت ایستگاه پرستاری دوید و کمک خواست اما محمد در میان آخرین تشنجه‌ها روی تخت جان داد و به هم‌زمان شهیدش پیوست.

فارغ التحصيل

براساس زندگی
شهید امدادگر
ایرج خسروی

در میان کوه‌های سر به فلک کشیده کردستان و جاده‌های سرد مه گرفته، به سمت روستاها می‌رفتند. از کنار دره‌های عمیق و هولناک که پُر از درخت‌های بلوط بود، می‌گذشتند تا به یاری مردم محروم بروند. ایرج کنار راننده آمبولانس نشسته بود و گهگاهی شیشه بخار گرفته ماشین را پاک می‌کرد. پشت آمبولانس پُر از دارو و سِرُم و آمپول و لوازم پزشکی بود. ابراهیم و چند پیشمرگه کُرد در توپوتایی بودند که با فاصله کم، جلوی آنها جاده را می‌شکافت و پیش می‌رفت. از زمانی که به کردستان آمده بود، بارها مسیرهای سخت و صعب‌العبور برف‌گیر را به عشق کمک به نیازمندان و بیماران پیموده بود. می‌دانست نیروهای کومله و دموکرات، خروسخوان صبح از روستاها بیرون می‌زنند و به سمت کوه‌ها و صخره‌ها و غارها می‌روند و دوباره شب به خانه‌های‌شان برمی‌گردند و این فرصت خوبی بود که به این روستاها برود و به روستاییان خدمات پزشکی ارائه دهد. ابراهیم و پیشمرگه‌ها هم توپوتا را پُر از کیسه‌های برنج و آرد و قوطی‌های روغن و ارزاق مورد نیاز مردم کرده بودند تا به دست آنها برسانند.

پیچ کوه را که رد کردند، کم‌کم خانه‌های روستایی کوچک و نقلی از دور پیدا شد. برف روی پشت بام‌ها را پوشانده بود. راه خاکی و باریک را پشت سر گذاشتند و وارد آبادی شدند. طبق معمول اینطور وقت‌ها، ابتدا به مسجد روستا می‌رفتند و با ریش‌سفیدهای روستا جلسه‌ای می‌گذاشتند؛ ماشین‌ها کنار مسجد توقف کردند. ابراهیم و پیشمرگه‌ها پیاده شدند و شروع به انتقال ارزاق خوراکی به داخل مسجد کردند. ایرج و راننده هم از آمبولانس پیاده شدند و برای کمک پیش آنها رفتند. داخل مسجد به لطف بخاری نفتی بزرگی که داشت، گرم بود؛ به‌طوری که به محض ورود، شیشه عینک راننده آمبولانس با هاله‌ای از بخار پوشیده شد و دیگر چیزی ندید. ایرج لبخندی به او زد و دستمال پارچه‌ای تمیزی از جیب اورکتش درآورد و به او داد تا عینکش را تمیز کند. چند نفر از اهالی روستا که لباس کُردی پوشیده بودند، با دیدن

ابراهیم و ایرج از جای‌شان بلند شدند و با آنها چاق سلامتی کردند.
سلام آقای دکتر؛ خوش آمدی!

ایرج تک‌تک‌شان را به رسم خودشان، در آغوش گرفت. از کتری بزرگی که روی بخاری نفتی قل‌قل می‌کرد، برایش چای ریختند. او تشکر کرد و همانطور سرپا چای را سر کشید. نگاهی به ساعت دیواری مسجد انداخت؛ اینجا آفتاب زود غروب می‌کرد و ایرج فرصت زیادی نداشت. باید به تک‌تک خانه‌هایی که بیمار داشتند، سرکشی می‌کرد. وسایل پزشکی و داروها را با احتیاط در کوله‌اش قرار داد. راننده آمبولانس هم که دستان یخ‌زده‌اش را روی شعله‌های قرمز و نارنجی بخاری گرم کرده بود، ساکش را پُر از دارو و باند و مواد ضدعفونی‌کننده کرد تا به همراه یک پیشمرگه به درِ خانه‌ها بروند. ابراهیم خودش را نزدیک ایرج کرد و با لحنی جدی ولی دوستانه طوری که دیگران نشنوند، گفت: «ایرج مراقب خودت باش؛ درسته که ضدانقلاب معمولاً روزها توی روستا نمی‌مونه اما احتیاط شرط عقله؛ اگه چیز مشکوکی دیدی زود برگرد اینجا، ما حالا حالا‌ها با هم کار داریم. بازدید از خونه‌هارو هم تا عصر تموم کن که به تاریکی و شب و کمین نخوریم. نمی‌خوام برگشتنی کومله‌ها جلومون سبز شن!»

و سپس به ایرج لبخندی زد و او را برای لحظه‌ای در آغوش گرفت.
ایرج و دو همراهش از مسجد بیرون رفتند. پیشمرگه جلوی‌شان راه می‌رفت تا راهنمایی‌شان کند. صدای برفی که زیر پوتین‌های‌شان فشرده می‌شد، طنین خاصی در سکوت روستای برفی داشت. پیشمرگه گرد سراغ اولین خانه رفت و به آرامی چند ضربه به در چوبی قدیمی آن زد. صدای زنی از پشت در به گوش رسید و سپس در باز شد. زنی میانسال که لباس‌های رنگارنگ اما مندرس‌گردی پوشیده بود، درِ خانه را باز کرد. نگاهی به پیشمرگه و سپس به ایرج و همراهش انداخت. پیشمرگه توضیح داد که برای کمک و رسیدگی و درمان شوهر و بچه‌هایش به آنجا آمده‌اند اما زن یک‌دفعه شروع به سر و صدا کرد...



-کمک نمی‌خواهیم از شما... شما جوان‌های ما را نکشید، ما هیچ چیزی نمی‌خواهیم؛ بذارید به درد خودمان بمیریم...

ایرج می‌دانست که تبلیغات ضدانقلاب در این روستاها بسیار قوی و پرحجم است و جوری به آنها تلقین کرده‌اند که باورش‌ان شده پاسداران و نیروهای نظامی برای سرکوب ملت گُرد به کردستان آمده‌اند. بنابراین حرف‌های تند و برخورد‌های نامهربانانه از سوی بعضی از مردم برایش عادی شده بود و خللی در کارش ایجاد نمی‌کرد. پیشمرگه که انگار کمی شرمند شده بود، به زن گفت: «این چه حرفی‌یه که می‌زنی... اینها مهمان ما هستند؛ با مهمان این جوری برخورد می‌کنن؟!...»

-مهمان قدمش روی چشم ماست ولی مهمان که آدم نمی‌گشه...
-کدوم آدم‌گُشی... این دکتر را می‌بینی؟! می‌توانست درسش را تمام کنه و بهترین جای تهران مطب بزنه و پول پارو کنه، اون وقت به خاطر ما دانشگاه را نیمه‌کاره گذاشته تا امثال ما و شوهر و بچه‌های تو را رایگان درمان کنه...

ایرج با خوشرویی جلو رفت و با زن سلام و علیک کرد.

خواهر می‌بینی که من نه اسلحه دارم و نه چیزی... اسلحه من این کیف و لوازم پزشکی‌یه... گفتن شوهر شما مریضه و توی خونه افتاده؛ منم اومدم تا اگه کمکی از دستم بریاد، برای خدمت به شما که هموطنم هستید، انجام بدم...

به هرحال زن کوتاه آمد و از جلوی در کنار رفت تا آنها وارد خانه شدند. خانه کوچک و کلا دو اتاق بیشتر نداشت. یکی از اتاق‌ها به صورت انبار و آشپزخانه بود و اتاق دیگر که دو سه پله می‌خورد و بالا می‌رفت، محل زندگی خانواده بود. ایرج بارها به خانه‌های این‌چنینی آمده بود و می‌دانست که تنگدستی و بیماری در برخی از این روستاها وجود دارد، برای همین هم بود که ضدانقلاب از این شرایط سوءاستفاده و خودش را منجی مردم گُرد معرفی می‌کرد.

یاالله‌گویان وارد اتاق شد؛ در وسط اتاق چاله‌ای بود که به عنوان اجاق استفاده می‌کردند. چند هیزم کوچک، آتش کم‌رمقی را برافروخته بود که کفاف سرمای استخوان‌سوز کردستان را نمی‌داد. مردی میانسال در رختخواب دراز کشیده بود. ایرج به سراغش رفت و شروع به معاینه‌اش کرد. رفتارش چنان مودبانه و مهربانانه بود که زن و مرد و بچه‌ها را خیلی زود تحت تاثیر قرار داد. برای مرد که سرفه‌های پشت سرهم داشت و گلویش عفونی شده بود، پنی سیلین تزریق کرد و سپس مقداری دارو و شربت سینه از کوله‌اش درآورد و باحوصله طریقه مصرفش را به زن گفت. بعد با پسر بچه خانواده که انگار علاقه‌مند به کارهای او بود و از اول تا آخر چشم از ایرج و نحوه معاینه و درمانش بر نمی‌داشت گپی زد. پسر بچه گفت روستای‌شان مدرسه ندارد و گر نه خیلی دوست داشته که درس بخواند.

انشاءالله همه چیز درست می‌شه؛ اینجا هم به‌زودی مدرسه و درمانگاه می‌سازن؛ تو هم درس می‌خونی و دانشگاه می‌ری بعد پزشک می‌شی و به خانواده‌ت و بقیه مردم کمک می‌کنی!

ایرج و همراهانش تا عصر به بیش از ۱۰ خانه سرکشی و بیماران را

مداوا کردند. ایرج خستگی‌ناپذیر بود و اگر کسی سراغش نمی‌آمد، دوست داشت همانجا بماند و سراغ تک‌تک خانه‌ها برود اما سرانجام ابراهیم، یکی از پیشمرگه‌ها را سراغش فرستاد که دیگر خیلی دیر شده و اگر اقدام به بازگشت نکنند، حتماً با تاریک شدن هوا با کمین ضدانقلاب مواجه خواهند شد. ساعتی بعد جاده‌هایی را که آمده بودند و برمی‌گشتند و چهره بیماران و مردم نیازمند روستا لحظه‌ای از جلوی چشمان ایرج دور نمی‌شد. آرزو می‌کرد دست دموکرات و کومله و بقیه بدخواهان از روستاها و شهرهای کردستان کوتاه شود و بچه‌های آنها بتوانند به مدرسه بروند و درس بخوانند و آینده خود و کشورشان را بسازند. همه مسیر پُرپیچ و خم زندگی ایرج تا آن زمان و بعد تا لحظه شهادت، در خدمت به مردم کشورش و رسیدگی و دفاع از آنها خلاصه شده بود. ایرج شاگرد درسخوان و ممتازی بود. با اینکه در بروجرد به دنیا آمده بود و امکانات تحصیلی شهرهای بزرگ را نداشت اما با رتبه عالی در کنکور و مصاحبه رشته پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شده و به یکی از صندلی‌های این دانشکده معتبر پزشکی دست یافته بود تا اینکه حوادث انقلاب و جنگ ضد انقلاب باعث شده بود درس در دانشگاه را رها کند و به سیل خروشان انقلابیون و بعدها مدافعان وطن در کردستان و جبهه‌های جنوب بپیوندد.

در روزهای پر جوش و خروش انقلاب که دانشگاه‌ها تعطیل شده بودند، بین قم و تهران و بروجرد در رفت و آمد بود. با دوستان انقلابی‌اش در قم در زیرزمین خانه‌ای مسکونی، متن سخنان یا مصاحبه‌های امام در نوفل‌لوشاتو را از نوارها پیاده می‌کردند و به صورت اعلامیه درمی‌آوردند و با دستگاه‌های استنسیل تکثیر می‌کردند. اگرچه دستگاه ضبط صوت در آن زمان تازه وارد بازار شده بود و وسیله‌ای گرانقیمت محسوب می‌شد اما به هر حال موفق شده بود با کمک دوستانش چند دستگاه ضبط صوت تهیه و نوارهای کاست سخنرانی‌های امام را تکثیر کنند. سپس ایرج ساک سفری را که داشت، پُر از نوار و اعلامیه می‌کرد و روی آن را با لباس و وسایل شخصی‌اش می‌پوشاند و



راهی تهران می‌شد تا آنها را پخش کند.

ایرج می‌دانست که ممکن است زیر نظر ماموران ساواک باشد؛ بنابراین هر دفعه لباس‌ها و سر و وضع ظاهری‌اش را تغییر می‌داد که شناسایی نشود. در یکی از همین دفعات با لباس‌های مندرس و مبدل به تهران و خانه خواهرش رفت. خواهرش ابتدا او را در آن لباس‌ها و با آن تیپ و قیافه نشناخته بود اما وقتی که خوب دقت کرده بود، ایرج همیشگی را با حس خواهرانه‌اش از زیر آن پوشش عجیب و غریب شناخته بود. ایرج گفته بود بیشتر اوقاتش را در قم و با اسمی مستعار به سر می‌برد اما از خواهرش خواسته بود که تقیه کند و اگر کسی سراغش را گرفت، بگوید مدت‌هاست از او خبر ندارد.

ایرج به خواهرش گفته بود، تصمیم گرفته تحصیل در رشته پزشکی را رها

کند و در قم بماند و طلبه شود و بعد زیر نگاه متعجب و نگران او استکان چای‌اش را سر کشیده و از خانه‌اش رفته بود. خواهر نمی‌دانست که این حرف او جدی بود یا نه؛ کارهای عجیب و شگفتی‌آور ایرج تمامی نداشت و بعد از پیروزی انقلاب و رفتن او به کردستان و در نهایت جبهه جنوب ادامه داشت. هروقت که به مرخصی می‌آمد و فرصت می‌کرد سری به خانه خواهرش بزند، در جواب خواهرش که می‌پرسید: «تو نمی‌خوای درس پزشکی رو ادامه بدی و فارغ‌التحصیل بشی؟! اصلاً بگو ببینم! بالاخره تو چه کاره هستی و در جبهه‌ها چه سِمَتی داری؟!» ایرج متواضعانه و بالبخند فقط جواب می‌داد: «برای کمک به رزمنده‌ها در آشپزخانه‌های صحرایی سیب‌زمینی و پیاز پوست می‌کنم!...» بعد از شهادت ایرج یک روز که خواهرش سروقت کتابخانه او رفت تا طبق وصیتش، کتاب‌های پزشکی و دینی و مذهبی را جداسازی کرده و به کتابخانه‌ها یا افرادی که به آن نیاز دارند اهدا کند، وقتی لای کتاب‌ها را ورق می‌زد تازه کاغذهای ابلاغیه و حکم‌های مسئولیت که از جاهای مختلف برایش صادر شده بود را دید و به گریه افتاد. ابلاغیه‌ها از سپاه، ارتش، هلال احمر و جاهای دیگر بود اما یک بار خواهرش از لابه‌لای حرف‌های او فهمیده بود که یکی از کارهایش آموزش امدادگری در هلال احمر است.

آمبولانس و تویوتایی که ایرج و ابراهیم و پیشمرگه‌ها سوار آن بودند، همچنان به سوی مقر می‌رفت. حتی یک بار هم با شلیک ضدانقلاب روبه‌رو شده بودند که به‌خیر گذشته بود و از آن منطقه به سلامت عبور کرده بودند. وقتی که وارد مقر شدند، به ایرج خبر دادند که مهمان دارد؛ پدرش از بروجرد تا کردستان آمده بود که او را ببیند. پدر مدتی می‌گذشت که در نمازخانه مقر منتظر بازگشت او بود. پدر و پسر همدیگر را در آغوش کشیدند و ساعتی با یکدیگر گپ زدند. پدر به شوخی خاطره‌ای از وقتی که به زیارت خانه خدا رفته و برایش سوغاتی آورده بود را به یادش آورد.

-یادش بخیر! برات با کلی ذوق از مکه، کیف سامسونت و ساعت خارجی و

لباس آورده بودم. فکر کردم خیلی خوشحال می‌شی اما تو فقط به نگاهی گذرا بهشون انداختی و تشکر کردی و گفتی که اینارو اگر استفاده کنی، برات حب دنیا میاره و تو می‌خوای علی‌وار زندگی کنی... بعد ازت پرسیدم «پس وقتی دکتر شدی می‌خوای چه‌جوری لباس بیوشی و سر و وضعت چطوری باشه؟! آخه مردم عقل‌شون به چشم‌شونه!» تو جواب دادی که اون موقع هم مثل ساده‌ترین مردم لباس می‌پوشم و می‌رم مناطق محروم خدمت می‌کنم و از بیمارها فقط ۵ ریال بابت پول کاغذ نسخه می‌گیرم؛ تازه اگر کسی اونو هم نداشت که بده، از جیب خودم می‌دم!

پدر از او گلایه هم داشت که چرا به او و مادرش سر نمی‌زند که ایرج با نهایت احترام گفته بود: «شما و مادر حق بزرگی به گردن من دارید؛ اگه من اینجا و دارم در حد توان خودم به مردم و کشور خدمت می‌کنم، به خاطر تربیت درست شما و کمک‌هاتونه اما پدر، اینجا درگیری‌یه؛ شب و روزی نیست که توی حمله‌های ضدانقلاب کلی مجروح و شهید نداشته باشیم...» و با بغضی که پدرش تا دم مرگش از یاد نبرده بود، ادامه داد: «من اینجا هر شب کلی شهید روی دستم می‌مونه که باید برای خانواده‌هاشون بفرستم؛ اینجا جوونای مردم دارن پُرپر می‌شن!...»

پدر ساعتی بیشتر مهمان او نبود و بعد یکدیگر را در آغوش گرفته و با چشمانی اشکبار از هم وداع کرده بودند. مدتی از این ملاقات گذشته بود که ایرج از طریق ابراهیم متوجه شد که قرار است عملیات بزرگی در جنوب با هدف آزادسازی بخش وسیعی از خاک ایران که در اشغال عراقی‌ها است، انجام شود. این بار ایرج و ابراهیم کارهای‌شان را در آنجا تحویل دادند و به جبهه جنوب رفتند. عملیات فتح‌المبین در پیش بود. در شهرها حال و هوای نوروز جاری بود و عطر بهاری به مشام می‌رسید اما نوروز جبهه با همه جا فرق داشت. این آخرین سال تحویلی بود که ایرج با چشمانش می‌دید. رزمنده‌ها سفره هفت‌سین را در سنگرها انداخته بودند و هرکدام به فراخور چیزهایی که

در دسترس‌شان بود، سین‌های آن را چیده. در سفره‌ای که ایرج و دوستانش چیده بودند، از سین‌های معمول خانواده‌های ایرانی فقط سیب و سکه‌اش در دسترس بود و سین‌های دیگرش شامل سربند، سجاده، سیم‌چین، سرنیزه و سیم‌خاردار بود.

ایرج و رزمندگان دیگر با آغاز سال تحویل ۱۳۶۱، دعا خواندند و همدیگر را درآغوش کشیدند و عید را تبریک گفتند. می‌دانستند تا ساعاتی دیگر عملیات آغاز می‌شود و شاید سال نوی دیگری را نبینند.

چند روز بعد وقتی خانواده ایرج جنازه او را برای خاکسپاری تحویل گرفتند متوجه شدند که حین امدادگری در خط‌مقدم، قسمت چپ سینه و قلبش ترکش خورده و سوراخ شده است. خواهرش سرش را به پیکر برادر شهیدش نزدیک کرد و با بغض گفت: «برادر عزیزم، فارغ‌التحصیلی‌ات مبارک!» و اشک از چشمانش جاری شد...

شفیع



خیلی کوچک بودم ولی خوب به یاد دارم؛ پدر و مادرم در اتاق دیگری با هم صحبت می‌کردند؛ خیلی آرام و آهسته. پدرم بیشتر اوقات لحن آرام و مهربانی داشت و هیچ وقت ندیدم با تندی با مادرم صحبت کند.

مادرم گفت: «شفیع یادت میاد بعد از ازدواج من درباره اینکه وسیله‌ای رو ببخشم، چی گفتی؟» پدر گفت: «آره یادمه؛ تو گفتی اگه من مثلاً یه قندونی رو از این خونه ببخشم، راضی هستی؟ منم گفتم خانوم تو همه خونه رو هم ببخشی من اعتراضی نمی‌کنم.» مادر گفت: «شما همیشه منو شرمونده کردی.» پدر گفت: «این حرفا کدومه؟! من به تو اطمینان کامل دارم.» کم‌کم خواب به چشمانم آمد و دیگر چیزی نفهمیدم.

روزی پدرم از درِ خانه وارد شد. یک پاکت پُر از انار دستش بود و با ذوق و خوشحالی رفتم طرف پدر و پریدم توی بغلش. همه انارها روی زمین پخش شد. مادر گفت: «دخترم صبر می‌کردی پدرت بیاد داخل و انارهارو زمین بذاره، بعد توی بغل می‌گرفتیش!» با شیرین‌زبانی جواب دادم: «اون طوری دیگه مزه نداشت!»

پدرم اصولاً خیلی کم‌حرف و تودار بود. اگر کاری با او داشتیم تا سوالی نمی‌کردیم، جواب نمی‌داد. آرام بود و صبور و مهربان. پدر ارتشی بود و تحصیلاتش را هم آنجا گذرانده بود؛ دانشکده پزشکی هم رفته بود. با اینکه در ارتش خدمت می‌کرد ولی رفتارش با ما نرم و پُر از عطوفت بود. من و برادرم مسعود خیلی به پدر و مادرمان علاقه داشتیم. مخصوصاً من عاشق پدر بودم. او برای ما سرمشق و نمونه ایستادگی در برابر سختی‌ها و رنج‌ها بود. وقت‌هایی می‌شد که ما به دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌رفتیم و شام مهمان آنها بودیم. پدر می‌رفت پیش بابا بزرگ و می‌گفت: «پدر جان! کاری نداری براتون انجام بدم؟» بابا بزرگ می‌گفت: «پسرم! تو خودت سرت شلوغه. دستت درد نکنه که به فکرمون هستی.» بعد می‌رفت پیش ماما بزرگ که در آشپزخانه داشت سبزی پاک می‌کرد و می‌گفت: «مامان جان! خسته نباشی! کمک نمی‌خوای؟»



مامان بزرگ هم می گفت: «دستت بی بلا پسر گلم! الهی خیر ببینی!» همیشه تا بابابزرگ و مامان بزرگ سر سفره نمی نشستند، برای خوردن غذا نمی آمد. بارفتارهایش به ما نشان می داد که چگونه به انسان ها احترام بگذاریم. یادم هست که موقع انقلاب، اوضاع جامعه یک دفعه دگرگون شد. آن زمان خیلی ها نظر خوبی به ارتش نداشتند. پدرم به این افکار کاری نداشت؛ این حرف ها را می شنید و به روی خودش نمی آورد. هر بار که پای تلویزیون، مجروحان انقلاب را می دید خیلی رنج می کشید و برای شان متاثر می شد. زمانی که میدان ژاله شلوغ شد، مجروحان و آسیب دیدگان را آورده بودند به بیمارستان ارتش. پدر برای کمک به آنها رفت. از مادرم بعدها شنیدم که می گفت وقتی که یک بار خون برای تزریق به مجروحان انقلابی کم آمده بود، پدرم خودش آستین ها را بالا زده و خون اهدا کرده بود.

پدر پای تلویزیون نشسته بود؛ تازه عراق به ایران حمله کرده بود. داشت تصاویر مجروحان جنگی را تماشا می کرد. یک دفعه رو کرد به مادرم و گفت: «اعظم! آدم خوبه اگه میره جبهه مجروح نشه، جانباز نشه؛ شهید بشه!» بعد همان جا پای تلویزیون شروع کرد به اشک ریختن. مادرم گفت: «آقا شفیع! چرا گریه می کنی؟ جلوی بچه ها خوب نیست گریه می کنی؛ غصه می خورن!» با شروع جنگ، بار دیگر فضای کوچه و محله و جامعه عوض شده بود. نگرانی ها، دلتنگی ها و حرف ها همه حول محور جبهه و جنگ می گشت. روزی پدرم به مادرم گفت می خواهد به جبهه برود و از خاک و وطنش دفاع کند. مادر متعجب شد و البته نگران؛ حالا خدا یک برادر دیگر هم به ما داده بود؛ مهدی! مادر گفت: «شفیع جان، می خوام منو با سه تا بچه بذاری و بری؟» پدر گفت: «اعظم خانوم! چون می دونم تو از عهده اش برمیای و به خوبی از خودت و بچه ها مراقبت می کنی، خیالم راحته. درضمن، دفاع از کشور و ناموسم از همه چیز مهم تره.» مادر نگاهی به پدر انداخت و اشک از گوشه چشم هایش سرازیر شد. حتما با خودش فکر می کرد که چگونه به تنهایی از ما نگهداری کند؟! ما بچه ها وقتی فهمیدیم پدر می خواهد به جبهه برود، اول خیلی پریشان و دلخور شدیم. من مرتب گریه می کردم و از پدر می خواستم که نرود. ولی او می گفت: «دخترم! من به ارتشی هستم و یه پزشک یار و باید برای خدمت و امداد به مجروحان و آسیب دیدگان جنگ برم!»

پدر همان اولین روزهای جنگ رفت جبهه؛ نبود او در خانه برای ما بسیار سخت بود. جای خالی او، ندیدن چهره او، لبخند او و نبود محبت ها و خوبی هایش برایمان تحمل کردنی نبود. مادر هم دلتنگ بود و نگران؛ نگران سلامت حال همسرش و نگران مسئولیت سنگینی که در خانه بردوش افتاده بود. وقتی که وضعیت قرمز می شد و آژیر حمله هوایی را می زدند، من و برادرم می ترسیدیم. مادر سعی می کرد ما را آرام کند. وقتی که صدای ضدهوایی ها به گوش می رسید، مادر دستانش را روی گوش مهدی می گذاشت تا کمتر صداها

را بشنود و گریه نکند. پدربزرگم می‌خواست ما را به خانه خودشان ببرد ولی مادرم راضی نمی‌شد خانه‌ای که این همه خاطره با آن دارد را رها کند و برود. به شوخی می‌گفت: «می‌خواهم سنگر را حفظ کنم!»

یک بار پدرم برای چند روز به مرخصی آمد. با باز شدن در، جوری توی بغلش پریدم و بوسه‌بارانش کردم که انگار ۱۰۰ سال است او را ندیده‌ام. مسعود هم آمد و به پدر و مادرم گفت: «منم می‌خوام برم جبهه!» آن موقع ۱۲ سال داشت. پدرم خنده‌اش گرفت و سرش را بوسید و گفت: «پسر شجاعم! شما پیش مادرت باش! بذار من برم بعد شما برو!» برادرم فهمیده بود که پدر و مادرش چقدر مسئولیت سنگین و مهمی دارند و می‌خواست باری از روی دوش‌شان بردارد. در یکی از همان شب‌ها یک بار پدرم به مادرم گفت: «اعظم جان! بیا اینجا بشین می‌خوام باهات صحبت کنم.» مادر که داشت در آشپزخانه غذا درست می‌کرد، برنج را دم گذاشت، پیش او آمد و نشست و گفت: «بفرمایید!» پدرم گفت: «من وصیتنامه‌ای نوشتم، می‌خوام بدونم دوست داری اگر شهید شدم، اول خبر شهادتمو به شما بدن یا پدر و مادرم؟» آن موقع خانواده پدرم در اراک زندگی می‌کردند. مادرم با غرور خاصی گفت: «دلم می‌خواد اول از همه خودم متوجه بشم!» چند وقت بعد که پدرم شهید شد، تاکید کرده بود که او را از شهدای تهران جدا نکنند. می‌خواست پیکرش را در تهران دفن کنند تا زن و بچه‌اش برای رفتن سرمزارش به زحمت نیفتند. او همیشه به فکر آسایش ما بود؛ حتی در آن شرایط سخت.

آن لحظه‌ای که خبر شهادت پدرم را آوردند، هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. برادر کوچکم مهدی ۹ ماهش بود. مادر خیلی بی‌تابی می‌کرد. همه برای تسلی ما آمده بودند؛ باور کردنی نبود که پدر عزیزمان به این زودی از بین ما رفته است اما خبر شهادت پدر را به بابابزرگ داده بودند چون ما آن وقت‌ها در خانه تلفن نداشتیم. آن زمان ماموریت پدرم در «بانه» بود. او مجروحان را با کمک دوستانش با آمبولانس به بیمارستان صحرایی منتقل می‌کرد. در یکی از

همین رفت و آمدها بود که آمبولانس روی مین ضدتانک رفت و در اثر انفجاری که ایجاد شد، پدرم به شهادت رسید. البته قبل از شهادت مجروح می‌شود و او را در بیمارستانی در ارومیه بستری می‌کنند. بعد پدر بزرگ و عمویم به آنجا رفتند و با هر سختی و مشقتی که بود او را به بیمارستان ارتش در تهران منتقل کردند اما پدرم در ۲۸ دی ۱۳۵۹ در همان بیمارستان چشم بر جهان بست.

شهادت برای پدرم خیلی خوب بود؛ چون به قول مادرم آدمی به خوبی او حیف بود که شهید نشود و در بستر پیری یا بیماری بمیرد. مادرم تعریف می‌کرد که یک بار در جاده، خودروی پدرم چپ کرده و ماشینش طوری مچاله شده بود که نیروهای امدادی به سختی او را از میان آهن پاره‌ها درآورده بودند اما با کمال تعجب حتی یک خراش هم بردنش نیفتاده بود. مادرم اعتقاد داشت سرنوشت او چیزی جز شهادت نبود. با این حال روزها و شب‌های سخت بدون پدر را هرگز فراموش نمی‌کنم. شانه‌های نحیف مادرم زیر بار این همه سختی و مسئولیتی که حالا باید به تنهایی به دوش می‌کشید، خم شده بود. زمانی که پدرم شهید شد، مادرم فقط ۲۹ سال داشت و دیگر هیچ وقت ازدواج نکرد. او جوانی و زندگی‌اش را به پای ما که یادگارهای شوهر عزیزش بودیم، ریخت. روزی که سرمزار پدرم رفتم، آشفته و گیج و سردرگم بودم. دلم می‌خواست همه این حرف‌ها و پیشامدها کابوس باشد؛ دلم می‌خواست چشمانم را ببندم و وقتی که باز می‌کنم، چهره مهربان پدرم را روبه‌رویم ببینم. برادرم مسعود هم مثل من پریشان بود؛ دلش برای پدرمان خیلی تنگ شده بود. من با پای خودم سر مزار پدرم در بهشت زهرا می‌رفتم ولی موقع برگشتن مثل جنازه‌ای بودم که باید دیگران مرا به خانه برمی‌گرداندند.

یادم هست یکی از روزهایی که سرخاک پدر رفته بودیم، من چادرم را روی سرم کشیده بودم و مثل ابر بهار گریه می‌کردم. چند زن خانواده شهدا از سرمزار شهیدشان بلند شدند و نزد ما آمدند. یکی از آنها گفت: «دخترم! خدا

پدرت رو رحمت کنه! جای شهدا در بهشته!» زن دیگر گفت: «عزیزم! حتما پدرت داره از اون بالا نگاهت می کنه و مواظبته! الان داره دعای می کنه؛ اینقدر بی تابی نکن...»

با شنیدن این حرفها، تسکین پیدا می کردم اما نه آن وقت و نه حالا که خودم ازدواج کرده ام و بچه هم دارم، کاملاً آرام نشده ام. گاهی وقتها احساس می کنم تاب و تحمل کم است و در زندگی زود صبرم را از دست می دهم. فکر می کنم این به خاطر شرایطی است که بر ما گذشت. مهدی وقتی بزرگ تر شد، به مادرم می گفت: «چرا به بابا اجازه دادی به جبهه بره! چرا گذاشتی صدام اونو بمبارون کنه؟ اگه بود منو می برد پارک، می داشت روی پاهاش بشینم و باهاش بازی کنم!»

بزرگتر که شده بودیم، نگرانی مادر برای ما بیشتر شده بود. برای آینده ما و سرنوشت ما. همه ما مدیون از خودگذشتگی مادر هستیم. یادم می آید مادر یک بار به من گفت: «نسرین! آدم نباید زیاد خوب باشه! چون این جور بعد از رفتنش آدمای خیلی اذیت می شن.» مادر راست می گفت. پدرم خیلی آدم شریفی بود؛ چه بعد از شهادت و چه قبل آن همه از خوبی هایش تعریف می کردند. پدر بزرگم بعد از دیدن پدرم و آوردنش به تهران، یک شبه انگار ۳۰ سال پیر شد. مادر بزرگم ناراحتی قلبی پیدا کرد...

پدرم عضو جمعیت هلال احمر هم بود. البته ما این را بعد از شهادتش فهمیدیم. بعد از مراسم ختم و چهلیم پدر عده زیادی به خانه ما می آمدند و سراغ پدرم را می گرفتند. می گفتند پدرم هر بار که امکان داشته، برای شان خواربار و ملزومات مورد نیازشان را می برده و به دست شان می رسانده است. آن موقع بود که ما به خصوص مادرم فهمیدیم آن خواربار و لوازمی که گاهی در صندوق عقب ماشین پدر بود، برای نیازمندان تهیه شده بود. پدر بخشنده و سخاوتمند بود. گاهی در حال و هوای نوجوانی به مادرم می گفتم کاش لااقل یک بار ما را زده بود تا جای آن را می بوسیدم اما او هیچ وقت حتی ما

را دعوا هم نکرده بود. او گُل سرسبد خانواده بود. این بار که در یک روز برفی به سرمزار پدرم رفتم، خاطراتش انگار که برای همین دیروز باشد، یکی یکی جلوی چشمانم نقش بست و از او خواستم که مثل اسم بزرگش که «شفیع» است، شفاعت کننده ما نزد خداوند باشد. بعد برف ها را با دستانم از روی مزارش کنار زدم و یک دل سیر گریه کردم...

دشت عباس



براساس زندگی
شهید امدادگر
عباس بیگ پور

عباس از در حیات وارد شد؛ به طرف حوض رفت و دست و صورتش را شست. مادر داشت گلیم می‌بافت؛ برای امامزاده اسماعیل نذر کرده بود... از پنجره نگاه کرد؛ عباس را دید و با خوشحالی به سمت در رفت. عباس به محض دیدن مادر، سلام کرد. مادر گفت: «سلام پسر! عباسم کجا بودی؟ می‌دونی چقدر چشم به‌راحت بودم! همه‌ش گره پشت گره می‌زدم تا زودتر گلیم تموم بشه و ببرم امامزاده حاجت بگیرم. چه جوری دلت اومد مادر تو تنها بذاری و نیای دیدنش؟ قربون قد و بالات برم! فدای اون صورت مهربونت بشم! مادر قول بده دیگه بی‌خبرم نذاری! دلم هزار راه رفت. گفتم نکنه خدای نکرده بلایی سرت اومده. هرشب برات صدقه می‌ذاشتم لای قرآن؛ خدارو شکر!» مادر رفت به طرف عباس تا او را درآغوش بگیرد؛ دستانش را به طرف صورت عباس برد ولی نتوانست لمسش کند!

دوباره دستانش را دراز کرد. در همین حال بود که صدای اذان صبح از مسجد محله‌شان به گوش رسید؛ چشم باز کرد. خودش را در اتاق خانه‌شان دید. خبری از عباس نبود؛ اشک از گوشه چشمانش جاری شد. اندکی به سقف خیره شد و بعد نشست به عکس لب طاقچه نگاه کرد؛ عکس پسرش عباس. عباس نازنینش که ساده و کم حرف بود و همدم مادر... بلند شد تا وضو بگیرد و نمازش را بخواند.

بعد از نماز یک ساعتی روی سجاده‌اش خوابش برد. با آواز بلبل‌ها و سروصدای گنجشک‌ها از خواب بیدار شد. رفت تا چای هل‌دار دم کند. چون عباس خیلی چای با هل دوست داشت؛ بعد کمی نان پخت. ظرف گلاب و نان‌ها را در پارچه‌ای پیچید. صبحانه که خورد، پارچه را برداشت؛ چادرش را سر کرد و به طرف مزار شهدا راهی شد.

قلب مادر به تپش افتاده بود؛ این بار دیرتر از همیشه به دیدنش می‌رفت. به‌خاطر کسالتی که پیدا کرده بود، نتوانسته بود مثل گذشته سر مزار او برود. در بین راه از دشت، چند شاخه گل نرگس چید تا برای



شاخ شمشادش ببرد. این دشت را خیلی دوست داشت؛ بارها همراه عباس از اینجا گذر کرده بود. گل‌های وحشی، گل‌های نرگس شیراز و نرگس شهلا؛ بوی سبزه تازه که آدم را سرمست می‌کرد. عباس همیشه می‌گفت دوست دارد برود وسط این همه گل و سبزه دراز بکشد و به آسمان نگاه کند؛ رقص پروانه‌ها را ببیند، پرواز سنجاقک‌ها و کفشدوزک‌ها را... عاشق طبیعت و زیبایی‌هایش بود.

کاش الان هم او پیش مادر بود و باز در کنار یکدیگر قدم می‌زدند و مادر از هر دری سخن می‌گفت و عباس هم مثل همیشه سراپا گوش می‌شد. مادر آهسته و قدم‌زنان به سمت مزار شهدا پیش می‌رفت. در راه بلقیس خانم را دید؛ دوست صمیمی و باوفایش. بلقیس خانم با او سلام و علیک کرد و احوالش را پرسید. چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردند؛ یادش آمد که وقتی بلقیس خانم خبر شهادت عباس را شنید، برسر و رویش زد و

آنقدر بی‌تابی کرد تا از حال رفت. آخر او فرزندی نداشت و عباس را مثل پسر نداشته‌اش می‌دانست. عباس هم برای او کم نگذاشته بود. هروقت می‌توانست می‌رفت در خانه بلقیس خانم و هر کمکی از دستش ساخته بود، برایش انجام می‌داد.

مادر از بلقیس خانم خداحافظی کرد و به سمت جایگاه شهدا رفت و زیراندازی را که با خود آورده بود، پهن کرد و چشم دوخت به جایی که عباس دلبند و غمخوارش خوابیده بود. شروع کرد به درد دل کردن با پسرش: «تو همیشه آرام و سر به راه بودی. یه بچه مهربون و کم حرف. همیشه سعی می‌کردی به اطرافیان احترام بذاری و بهشون محبت کنی. من که ازت راضی‌ام، خدا هم ازت راضی باشه. می‌دونی یاد چی افتادم؟! اون روزی که بچه بودی و برای اولین بار یه غذای محلی خاص برات پخته بودم و ازت پرسیدم، دوست داری؟ تو هم برای اینکه منو ناراحت نکنی، لبخند زدی و گفتی دستت درد نکنه مادر جان. آخر شب از اینکه رفتی و از جانونی کمی نون برداشتی و توی تاریکی شروع کردی به خوردن، فهمیدم که سیر نشدی و اصلاً درست غذا نخوردی. همیشه با حیا و چشم پاک بودی. وقتی می‌گفتم «مادر! می‌خوام وقتش که شد یه دختر خوب برات پیدا کنم و عروسمو بیارم پیش خودم، تو سرخ می‌شدی و سر تو می‌نداختی زیر و به یه بهونه‌ای از اتاق بیرون می‌رفتی.»

اولین روزی که مدرسه رفتی یادته؟ لباس تو خودم دوخته بودم. خیلی بهت می‌اومد. شده بودی یه پارچه آقا! آره مادر... حرف که زیاده باهات بزنم. برات از اون نون‌هایی که خیلی دوست داری، پختم و آوردم. امروز گفتم چندشاخه نرگس برات بچینم و بذارم کنار. تو عاشق گل نرگسی. می‌گفتی این همه عطر دل‌انگیز توی گُل به این کوچیکی شاهکار خداست. راستی ببخش که این دفعه دیر اومدم پیشت. پا دردم دوباره شروع شده؛ توی رختخواب خوابیده بودم. نمی‌دونی چقدر بی‌طاقت شده بودم پسر!

آخه اگه نیام دیدنت اصلا نمی‌تونم زندگی کنم.»

آفتاب کم‌کم داشت در پشت کوه‌ها پنهان می‌شد. هوا رو به سردی می‌رفت. دختری کم‌سن و سال به او نزدیک شد. دختر گفت: «بفرمایید مادر!» و ظرفی را که داخلش چند دانه خرما بود، جلویش گرفت. مادر که به مزار پسرش چشم دوخته بود، سرش را بلند کرد و لبخندی به دختر زد. یک دانه خرما از ظرف برداشت و گفت: «خدا اموات شمارو بیمارزه!» دخترک تشکر کرد و دور شد. مادر از جلوی مزار پسرش عباس بلند شد. چادرش را صاف کرد و نگاه دیگری به مزار او انداخت و به آهستگی آنجا را ترک کرد.

مادر داخل اتاق نشسته بود؛ زل زده بود به گل‌های قالی. یاد روزهای گذشته افتاد. زمانی که عباس آمد خانه و به او و پدرش گفت می‌خواهد به جبهه برود. پدرش گفته بود: «پسر! جنگ سخته، کار هرکسی نیست.» ولی عباس قانع نمی‌شد و اصرار داشت برود.

در آن زمان در هلال‌احمر کار می‌کرد. دوست داشت به هموعان خود کمک کند. هر بار که خبری از رزمندگان مفقود یا پیکر شهدا به آنها می‌رسید؛ تا این موضوع را به خانواده‌های چشم‌انتظار اطلاع نمی‌داد، آرام و قرار نداشت. می‌گفت: «پدر و مادرها، چشم به‌راه خبری از فرزندان‌شان هستند. درست نیست آنها منتظر بمانند و ما بی‌تفاوت باشیم یا کوتاهی کنیم.» عباس به فکر همه بود؛ مرتب می‌رفت احوالپرسی فامیل و آشنا و همسایه. اگر می‌توانست حتما کمک حال‌شان می‌شد.

آن روزها که جنگ شده بود، وقتی مجروحان جنگ را به بیمارستان شهرها منتقل می‌کردند، او با جان و دل به یاری‌شان می‌رفت و تا توان داشت، به آنها رسیدگی می‌کرد. خودش را وقف کمک به مردم کرده بود. اولین باری که به جبهه رفت، خیلی خوشحال بود. وقتی برگشت کمی آرام گرفته بود. پدرش از عباس پرسید: «اونجا چیکار می‌کردی؟» عباس گفت:



«آقا جان! من و چند تا از دوستانم به زخمی‌ها می‌رسیدیم؛ پانسمان‌شون می‌کردیم. مجروح‌هارو را به بیمارستان صحرایی می‌رسوندیم... خلاصه هرکاری از دست‌مون برمی‌اومد، انجام می‌دادیم.» مادر هم گفت: «خدا خیرت بده پسر! الهی خیر از جوونیت ببینی مادر!»

اما آرامش عباس در خانه زیاد طول نکشیده بود و بعد از مدتی کوتاه دوباره یک روز گفت: «پدر جان، مادر جان! من اینجا حالم خوب نیست؛ من اینجا انگار وجود ندارم. همه زندگی من توی جبهه‌س. اینجا انگار توی قفسم. دلم می‌خواد دوباره پَر بکشم و برم اونجا!» عباس کنار دوستانش در جبهه عکس گرفته و آنها را برای مادرش آورده بود. مادر با نگاه به آن عکس‌ها یاد خاطره دیگری افتاد؛ روزی که مادر، سر کمد رفته بود تا لباسی از داخلش بردارد. به یادش آمد که عباس پیش از آنکه دوباره به جبهه برود، کنار همین کمد نشسته بود و داشت وصیت‌نامه‌اش را می‌نوشت. پدرش هم متوجه این قضیه شده بود؛ برای همین مادر را صدا زد که به

حیات برود. مادر رفت و کنار پدر ایستاد که در میان حیات به فکر فرو رفته بود. پدر گفت: «بادقت عباس رو نگاه کن!» مادر گفت: «چرا؟! پدر با ناراحتی گفت: «شاید دیگه اونو نبینیم! این عباس دیگه اون عباس سابق نیست؛ برو نگاهش کن، خودت می فهمی!» مادر دوباره داخل اتاق رفت و این بار با دقت بیشتری به صورت عباس که هنوز داشت وصیتنامه اش را می نوشت، نگاه کرد. دید انگار نور از صورت عباس می بارد.

پدر درست می گفت... این بار که عباس به جبهه رفته بود، هنوز چهار روز از رفتنش نمی گذشت که شهید شد. روز ششم بعد از شهادتش بود که پیکرش را به فسا منتقل کردند و روز ششم بود که خبر شهادتش را به خانواده اش دادند. مردم از دور و نزدیک برای تشییع پیکر پاک او آمده بودند. آشنایان و اقوام و همسایه ها گرد هم آمده بودند تا در کنار خانواده عباس باشند و آنها را با داغ پسرشان تنها نگذارند. مادر همیشه از اینکه پیکر عزیز پسرش بازگشته بود، خدا را شکر می کرد. او می توانست سر مزار پسرش برود و یک دل سیر با او صحبت کند. اگر او هم مثل مادرانی که سال ها چشم انتظار عزیزان شان بودند، پسرش را گم می کرد، نمی دانست چطور تاب بیاورد.

مادر دوباره قاب عکس عباس را از روی طاقچه برداشت. با دستمال گلدوزی شده اش آن را تمیز کرد و به چشم های پسرش خیره شد. مادر گفت: «ننه جون! چرا منو داغدار کردی؟ رفتی و مادرتو با یه دنیا غم رها کردی؟ نداشتی دامادی تو ببینم! یادت به خیر باشه مادرا! تو هنوز زود بود که بری! کلی آرزوها برات داشتم.» مادر همینطور با پسرش حرف می زد و بغض گلویش را فرو می داد تا اشک هایش جاری نشود و بعد به سمت پنجره نگاه کرد؛ نسیم، عطر گل های دشت را به خانه آورده بود.

فردای آن روز هم مثل بقیه روزها با طلوع آفتاب، گل های نرگس و سوسن و زنبق در اثر وزش ملایم باد به این سو و آن سو می رفتند. رایحه

روح‌پرور آنها همه دشت را پُر کرده بود. زنبورهای عسل این طرف و آن طرف روی گُل‌ها نشسته بودند. پروانه‌ها لابه‌لای گُل‌ها پرواز می‌کردند. دشت مثل همیشه بود اما یک چیز کم داشت؛ عباس دیگر از کنار دشت نمی‌گذشت. این دشت همیشه چشم به‌راه بود تا عباس از کنارش بگذرد. اینجا دشت عباس بود!

هر جمله از گفته‌های والدین گرامی شهدا
در کتاب «سرو سرخ»، در توصیف فرزندی
است که اقبال‌شان برای الگو بودن نوشته
شده بود و خداوند متعال این موهبت را به
آنان عطا کرد که هم با رفتارشان در زمان
زیستن و هم با وصایای خود پس از شهادت،
سرمشق‌های زندگی سالم و سرنوشت
سعادت‌مند را برای آیندگان باقی بگذارند.



ISBN : 978-622-62051-5-2



9 786229 205152

ISBN : 978-622-62051-3-6



9 786229 205136